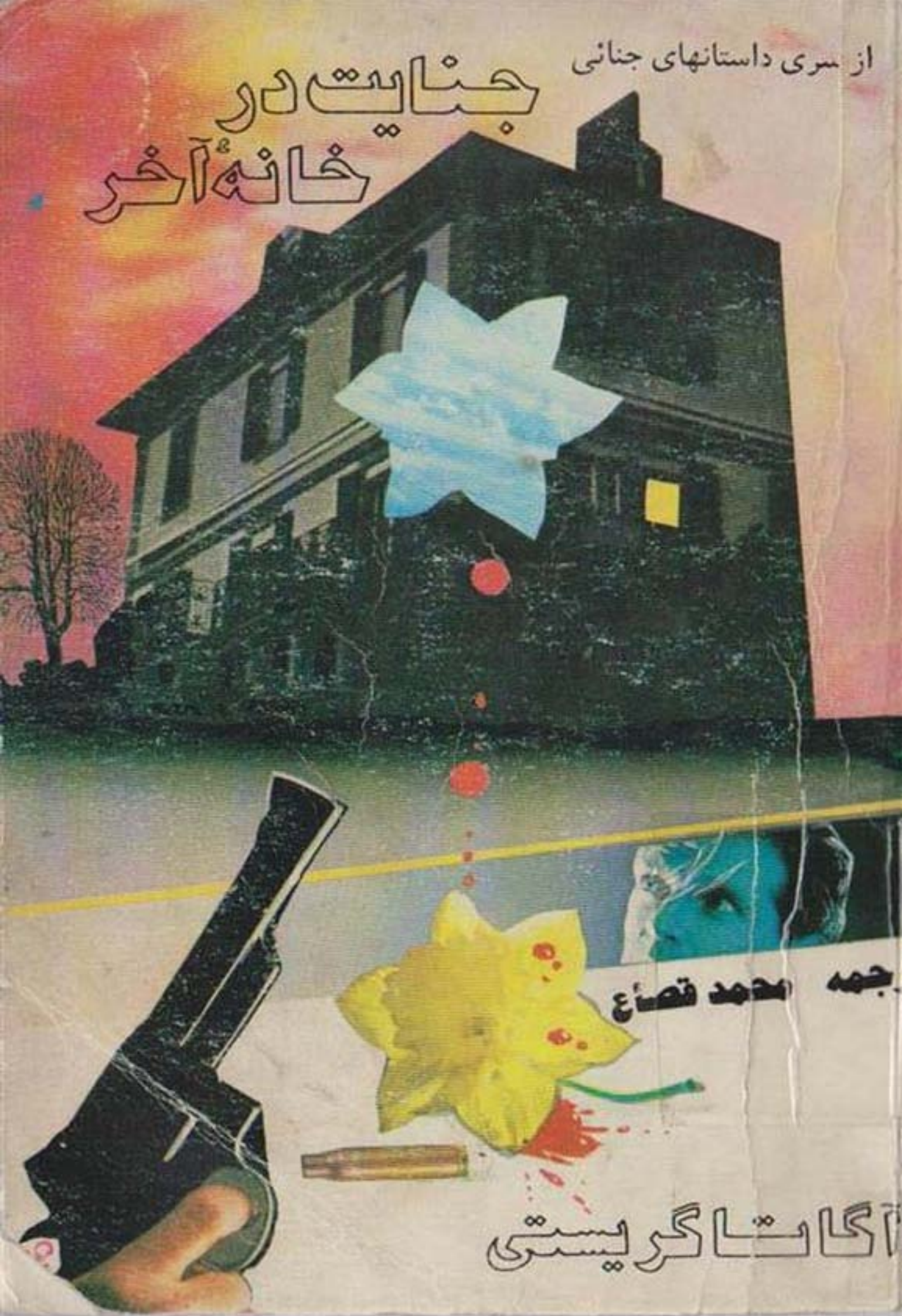
از سری داستانهای جنائی

جنایت در خانهٔ آخر



ترجمه محمد قصاع

آگاتا کریستی

جنایت در خانه آخر

آگاتا کریستی

ترجمه محمد قصاع

۱۳۷۳



کانون انتشارات پیام عدالت

شناسنامه کتاب

نام کتاب : جنایت در خانه آخر

نویسنده : آگاتا کریستی

مترجم : محمد قصاع

چاپ اول : بهار ۱۳۷۳

لیتوگرافی : نغمه

چاپخانه : طلوع آزادی

حروفچینی : فن و هنر

تیراژ : ۵/۰۰۰ جلد

ناشر : کانون انتشارات پیام عدالت

آدرس : تهران ـ خیابان ولی‌عصر ـ میدان منیریه

خیابان منیریه چهارراه ترجمان پلاک ۱۶۵ تلفن ۶۴۱۰۸۴۹

فهرست

هتل مرستیک	۵
خانهٔ آخر	۲۳
حوادث	۳۹
کاسه‌ای زیر نیم کاسه	۵۵
خانم و آقای کرافت	۶۵
دیداری با آقای وایس	۸۱
تراژدی	۹۳
شال مرگبار	۱۰۳
الف تا جیم	۱۱۵
راز نیک	۱۳۳
انگیزهٔ قتل	۱۴۷
الن	۱۵۷
نامه‌ها	۱۷۱
راز وصیتنامه گمشده	۱۸۳
رفتار عجیب فردریکا	۱۹۷
گفتگو با آقای وایت فیلد	۲۰۹
جعبه شکلات	۲۲۵
چهره‌ای پشت پنجره	۲۴۱
نمایش پوارو	۲۶۱
دال	۲۷۳
شخص ذال	۲۷۹
پایان داستان	۲۸۷

فصل اول

هتل مرستیک

هتل مرستیک[1]

فکر می‌کنم در جنوب انگلستان هیچ شهر ساحلی به جذابیت شهر سنت لو[2] نباشد. آن را به حق "ملکهٔ ساحل‌ها" نامیده‌اند و انسان را به یاد ری‌ویرا[3] می‌اندازد. به نظر من ساحل کورینش[4] از هر لحاظ به جذابیت سواحل جنوب فرانسه است. همین موضوع را به دوستم هرکول پوارو گفتم.

- این فکر ابتکار خودت نیست، چون دیروز روی صورت غذای رستوران نوشته شده بود.

- اما مگر تو با آن موافق نیستی؟

او لبخندی زد و جواب نداد. من دوباره سؤالم را تکرار کردم.

- هستینگز، خیلی عذر می‌خواهم. ذهنم مشغول بود. راستش درست به همانجایی از دنیا که اشاره کردی مشغول بود.

- جنوب فرانسه؟

- بله. به زمستانی که آنجا گذراندم و اتفاقاتی که روی داد فکر می‌کردم.

---

1. Majestic Motel
2. St. Loo
۳ - شهر ساحلی در فرانسه Rivira
4. Cornish

یادم آمد. جنایتی در قطار آبی روی داده بود و اسرار جنایت که خیلی هم پیچیده و سردرگم کننده بود توسط پوارو، با آن شیوه و ذکاوت خاصش حل شده بود.

با تأسف گفتم: «ای کاش من هم با تو بودم.»

- بله، تجربه تو برای من فوق العاده با ارزش است.

از گوشه چشم به او نگریستم. بنابر عادت همیشگی تعریف و تمجیدش را باور نکردم، امّا او کاملاً جدی بود. و چرا که نباشد. من تجربه‌ای طولانی نسبت به شیوه‌های کاری او داشتم. او ادامه داد و گفت:

- هسیتنگز، بیش از هر چیز به قوهٔ تخیل تو نیاز داشتم. انسان به قدری سبک سری هم نیاز دارد. نوکرم، جرج، مرد قابل توجه‌ای بود و گاهی راجع به بعضی مسائل با او مشورت می‌کردم، اما اصلاً قوهٔ تصور و تخیل خوبی نداشت.

این توضیحات به نظرم غیر عادی می‌آمد، گفتم:

- پوارو، بگو ببینم، هیچ وقت وسوسه نشده‌ای که فعالیتهایت را از سربگیری؟ زندگی خشک...

- خیلی هم برای من خوب است. چه چیز بهتر از نشستن در نور خورشید است؟ چه افتخاری بالاتر از این که انسان در اوج شهرت و موفقیت بازنشسته شود؟ همه می‌گویند: *«او هرکول پوارو است!... کارا گاه بزرگ و بی‌نظیر!... تا کنون هیچ کس مثل او نبوده و نخواهد بود!...»* خوب، من که راضی و قانع هستم و چیز بیشتری نمی‌خواهم. و امروزی هستم.

من که حاضر نبودم از کلمهٔ «امروزی» استفاده کنم. به نظرم رسید که در طول این ساله‌ها چیزی از خود بزرگ بینی دوستم کم نشده

است. او به پشتی صندلیش تکیه داد و با رضایت خاطر شروع به دست کشیدن به صندلیش کرد.

مادر یکی از بالکن‌های هتل مرستیک نشسته بودیم. این هتل بزرگترین هتل درسنت لواست که در بلندیی مشرف به دریا قرار دارد. باغهای هتل با نخلهای بسیار، در زیر پایمان گسترده شده بود. رنگ دریا آبی و بسیار دوست داشتنی بود. آسمان صاف و خورشید با تمام توان پاییزی‌اش می‌تابید. صدای دلنشین زنبورهای عسل به گوش می‌رسید و کلاً هیچ چیز نمی‌توانست دلپذیرتر از این باشد.

ما دیشب به آنجا رسیده بودیم و این اولین صبح اقامت یک هفته ایمان بود. اگر وضعیت هوا همان طور باقی می‌ماند، مسلماً تعطیلات عالی و خوبی را داشتیم.

من روزنامه صبح راکه از دستم افتاده بود برداشتم و شروع به مرور اخبار صبح کردم. وضعیت سیاسی خوب به نظر نمی‌رسید. چین دچار مشکلات زیادی بود و شایعات بسیاری در جریان بود. امّا کلاً خبر هیجان انگیزی وجود نداشت. همان طورکه ورق می‌زدم گفتم:

«این بیماری طوطی هم چیز عجیبی است.»

- بله، خیلی عجیب است.

- دو مرگ دیگر در شهر لیدز[1].

- تأسف انگیز است!

ورق زدم و گفتم: «هنوز از "ستون"[2] که می‌خواست با هواپیما دور دنیا پروازکند خبری نشده است. انسان پر جرأتی است. هواپیمایش

---

1. Leeds
2. Seton

که آلباتروز[1] نام دارد باید اختراع بزرگ و مهمی باشد. اگر به عرب رعد باشد خیلی بد می‌شود. البته آنها هنوز امیدشان را از دست نداده‌اند، شاید توانسته باشد به یکی از جزایر اقیانوس آرام برسد.»

پوارو با شادی پرسید: «ساکنین جزایر سلیمان هنوز وحشی هستند مگر نه؟»

- باید آدم خوبی باشد، با شنیدن این خبرها این احساس بمن دست می‌دهد که انگلیسی بودن چندان هم بدنیست.

- تا درد شکست و یمبلدون را تسکین دهد.

- من! منظورم این نبود که....

دوستم با شوخ طبعی و حرکت دستش عذر خواهیم را قطع کرد و گفت: «من مثل ماشین کاپیتان استون بیچاره دو شخصیتی نیستم، بلکه جهان‌وطنی‌هستم. و همان طور که می‌دانی همیشه از انگلیسیها خوشم می‌آمده است، مثلاً از دقتشان در خواندن روزنامه‌ها.»

در حالی که اخبار سیاسی توجه‌ام را جلب کرده بود، با لبخند گفتم: «به نظر می‌رسد خیلی نسبت به وزیر کشور سخت گیری می‌کنند.»

- مرد بیچاره! بله واقعاً دچار مشکل است. آن قدر که برای کمک به گروههای نامناسب پناه برده است. به او خیره شدم. پوارو با لبخندی نامه‌هایش را که با دقت تا شده و با کِش پلاستیکی بسته بود از جیبش درآورد. سپس نامه‌ای را انتخاب کرد و به من داد و گفت:

- این نامه باید دیروز به دستمان می‌رسید.

من با هیجان دلپذیری نامه را خواندم و فریاد زدم: «اما پوارو، این چاپلوسی است!»

---

1. Albatrass

- واقعاً این طور فکر می‌کنی دوست عزیز؟

- او واقعاً از تواناییهای تو خیلی تعریف کرده است.

پوارو با غرور جواب داد: «حق هم با او است.»

- او از تو خواهش کرده است تا این پرونده را به عنوان خدمتی دوستانه مورد بررسی و تحقیق قرار دهی.

- درست است. لازم نیست این مطالب را برای من تکرار کنی. دوست عزیز، خودم هم آن نامه را خوانده‌ام. فریاد زدم: خیلی بد شد. تعطیلاتمان را به هم می‌زند.

- خیر دوست عزیز. امکان ندارد.

- اما وزیر کشور می‌گوید این مسئله اضطراری است.

- شاید حق با او باشد، شاید هم نباشد. این سیاستمدارها خیلی زود هیجان زده می‌شوند. من خودم وضعیت هیئت دولت فرانسه را از نزدیک دیده‌ام...

- بله، بله. ولی مسلماً باید مقدمات کار را فراهم کنیم. قطار سریع السیر لندن ساعت دوازده از اینجا رفته است. قطار بعدی...

- هستینگز، آرام شو. خواهش می‌کنم خونسرد باش. همیشه هیجان زده می‌شوی و عجله می‌کنی. ما نه امروز و نه فردا به لندن نمی‌رویم.

- اما ما را احضار کرده‌اند...

-... به من مربوط نیست. هستینگز، من عضو پلیس شما نیستم. آنها از من خواسته‌اند تا به صورت خصوصی پرونده‌ای را بپذیرم. و من هم قبول نمی‌کنم.

- قبول نمی‌کنی!

- البته. من نامه مؤدبانه‌ای برایشان می‌نویسم. بعد از اظهار

تأسف عذر خواهی می‌کنم و توضیح می‌دهم که دیگر از کار افتاده‌ام و بازنشسته شده‌ام.

- اما تو از کار افتاده نیستی.

پوارو روی زانوی من زد و گفت: «حالا دوست صمیمی من اصرار می‌کند. البته حق داری، سلولهای خاکستری مغزم هنوز کار می‌کنند و نظم و شیوه کارم هم باقی است. اما دوست عزیز، من دیگر بازنشسته شده‌ام، از کار افتاده‌ام. هنرپیشه‌ای نیستم که ده بار برای آخرین بار روی صحنه می‌رود. من با کمال خضوع می‌گویم: بگذار جوانها هم شانسی داشته باشند. شاید آنها هم کار با ارزشی انجام دهند. البته شک دارم. اما بدون تردید همین جوانهای می‌توانند از پس این کار خسته کننده وزارت کشور برآیند.»

- ولی پوارو، این تعریف و تمجیدها چه می‌شود؟!

- من برتر از این تعریف و تمجیدها هستم. وزیر کشور مرد واقع بینی است. می‌داند که اگر مرا به خدمت بگیرد موفقیتش حتمی است. اما بدشانس است، هرکول پوارو و قبلاً آخرین معمایش را حل کرده است.

به او نگریستم. از قلباً از خود رأیی و یکدندگی او متأسف بودم. حل این مشکل می‌توانست به شهرت جهانیش بیفزاید. با این حال نمی‌توانستم رفتار صادقانه‌اش را تحسین نکنم. ناگهان فکری به ذهنم رسید. لبندی زدم و گفتم:

«امیدوارم ترسیده باشی، مسلماً آن همه تعریف و تمجید می‌توانست حتی خدایان را هم وسوسه کند.»

- امکان ندارد کسی بتواند هرکول پوارو را از تصمیمش منصرف

کند.

- غیر ممکن است؟

- حق با تو است دوست عزیز. انسان نباید از چنین کلمه‌ای استفاده کند. من نمی‌گویم اگر گلوله‌ای در نزدیکی سرم به دیوار اصابت کند، مسئله را مورد تحقیق قرار نمی‌دهم! به هر حال انسان هستم!

خندیدم، در همین لحظه تکه سنگی به لبهٔ بالکن خورد. حرفهای پوارو قوهٔ تخیلم را تحریک کرد. او در حالی که به صحبتش ادامه می‌داد برخاست و تکه سنگ را برداشت.

- بله، همه انسان هستند. بعضی هم در شرایط عادی مثل سگهای خفته‌ای که ممکن است هر لحظه بیدار شوند. ضرب المثل خاصی در این باره در زبان شما وجود دارد.

- پس اگر فردا صبح خنجری راکنار متکایت دیدی، بهتر است به محرم اعلام خطر کنم!

او بدون حضور ذهن سری تکان داد. ناگهان برخاست و از پله‌هایی که به باغ زیرین منتهی می‌شد، پایین رفت. همان طور که پایین می‌رفت، دختری وارد میدان دیدمان شد که با عجله از پله‌ها بالا می‌آمد. احساس اولیه من این بود که این دختر مسلماً زیبا است. اما در این موقع توجه‌ام به پوارو جلب شد که بدون دیدن جلویش پیش می‌رفت و در نتیجه پایش به ریشه‌ای گرفت و به زمین خورد. من و دختر به او کمک کردیم تا بایستد. طبعاً توجه من به دوستم بود اما به هر حال متوجه موهای مشکی، چشمان درشت آبی و چهرهٔ زیرک دختر نیز شدم.

پوارو با زحمت گفت: «خانم، هزار بار عذر می‌خواهم. شما خیلی

مهرمان هستید واقعاً متأسفم. آه، پایم خیلی درد می‌کند. نه نه، چیز مهمی نیست، فقط پیچیده است. تا چند دقیقه دیگر خوب خواهد شد. لطفاً کمی به من کمک کنید، شماهستینگز و خانم واقعاً از این که از یک خانم کمک می‌خواهم خجالت می‌کشم.»

من و دختر که هر کدام در یک طرف پوارو و قرار داشتم، او را تا صندلیش بر روی بالکن برویم. پیشنهاد کردم دکتری بیاوریم اما دوستم به شدت مخالفت کرد و گفت:

- گفتم که چیز مهمی نیست. مچ پایم پیچید، فقط همین. فعلاً کمی درد می‌کند، اما به زودی خوبم می‌شود. تا چند دقیقه دیگر خوب خواهم شد. خانم، هزار بار از شما متشکرم. واقعاً لطف کردید. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.

دختر روی صندلی‌ای نشست و گفت: «کار مهمی نکردم. ولی ای کاش اجازه می‌دادید دکتر پاتیان را معاینه کند.»

- خانم، چیز مهمی نیست. همنشینی با شما از دردم کاسته است.

دختر خندید و گفت: «عالی است.»

من پیشنهاد کردم: «نوشیدنی میل دارید؟ الان وقت نوشیدن چیزی است.»

دختر بعد از مکثی گفت: «خوب... خیلی متشکرم.»

- مارتینی میل دارید؟

- بله، مارتینی خالص.

من به دنبال گرفتن نوشابه رفتم. بعد از دادن سفارش وقتی برگشتم، پوارو و دختر در حال گفتگو بودند.

پوارو گفت: «هستینگز، تصورش را بکن. آن خانه که در آنجاست و ما خیلی از آن تعریف کردیم متعلق به این خانم است.»

من در حالی که هیچ تعریف و تمجیدی را به یاد نمی‌آورم، گفتم: «راستی؟ این خانه چون به تنهایی و دور از بقیه قرار دارد خیلی خودنمایی می‌کند.»

دختر گفت: «اسمش "خانه آخر" است. خیلی آنجا را دوست دارم، ولی خیلی قدیمی است. به زودی خراب و ویرانه خواهد شد.»

- خانم شما آخرین بازمانده از این خانواده هستید؟

- اوه! ما چندان هم مهم نیستیم. باکلی[1]ها دویست، سیصد سال است که اینجا بوده‌اند. برادرم سه سال پیش مرد و من آخرین فرد خانواده هستم.

- تأسف انگیز است. شما آنجا تنها زندگی می‌کنید؟

- اوه! من اغلب اینجا نیستم و وقتی به خانه برمی‌گردم معمولاً عده زیادی به خانه‌ام رفت و آمد می‌کنند.

- کاملاً امروزی هستید. من فکر می‌کردم در خانهٔ بزرگ و اسرار آمیز و تاریکی زندگی می‌کنید و همیشه مشغول (عزاداری ، برای خانواده هستید.

- چقدر عالی است! شما عجیب تخیل قوی و رنگینی دارید. خیر، خانه من روح ندارد. یا اگر هم دارد از خوبهایش است. من در چند روز اخیر سه بار از مرگ گریخته‌ام، پس باید مورد حمایت آنها قرار گرفته باشم.

پوارو با اضطراب صاف نشست و پرسید: «فرار از مرگ؟ این خیلی جالب است خانم.»

- اوه، چندان هم مهم نبودند. فقط حادثه‌های ساده‌ای بودند.

در این موقع زنبوری از کنار صورت دختر رد شد و او به سرعت

---

1. Buckley

سرش را تکانی داد و گفت: «از این زنبورها متنفرم. باید لانه‌اشان همین نزدیکیها باشد.»

- شما آنها را دوست ندارید؟ نیشتان زده‌اند... بله؟

- نه. اما از این که درست از مقابل صورتم رد می‌شوند، بدم می‌آید.

پوارو گفت: «انگلیسیها می‌گویند: زنبور زیر کلاه.»

بالاخره نوشیدنها رسیدند. ما لیوانهایمان را برداشتیم و چیزهایی به عنوان سلامتی گفتیم.

خانم باکلی گفت: «من باید در جشن کوچکی در هتل شرکت کنم. لابد آنها فکر می‌کنند اتفاقی برای من افتاده است.»

پوارو گلویش را صاف کرد و لیوانش را روی میز گذاشت و زیر لب گفت: «دلم برای یک فنجان شکلات داغ تنگ شده است، اما در انگلستان پیدا نمی‌شود. شما انگلیسیها رسوم خوبی دارید. دختران جوان که به زیبایی و راحتی کلاهشان را بر می‌دارند یا بر سر می‌گذارند...»

دختر به او خیره شد و پرسید: «منظورتان چیست؟ چرا که نکنند؟»

- خانم، شما چون خیلی جوان هستید این سؤال را می‌پرسید. اما به نظر من آنچه که طبیعی است موهای آرایش کرده بلند و کلاههایی است که با سنجاق به مو متصل هستند.

- «اما این اصلاً راحت نیست.» هیچ زنی نمی‌توانست با احساساتی از این قویتر صحبت کند.

- اما، من همین طور فکر می‌کنم. وقتی باد می‌آید واقعاً عذاب آور است. و باعث سردرد و ناراحتی واقعی می‌شود.

خانم باکلی ژاکت کلفتش را درآورد و در کنار پایش روی زمین گذشت، خندید گفت: «و حالا این کار را می‌کنیم.»

پوارو تعظیم مختصری کرد و گفت: «که کار معقولی هم است.»

من با دقت به دختر نگریستم. موهایش درهم بود و ظاهری جنّی به او می‌داد. کلاً چیزی شیطانی در او وجود داشت. چهرهٔ کوچک و زبرک، چشمان بزرگ و ابی و یک چیز دیگر... چیزی گیرا و خاص. آیا بی‌پروایی و بی‌قراری بود؟ در ضمن سایه‌های تیره‌ای در زیر چشمانش دیده می‌شدند.

بالکنی که روی آن نشسته بودیم کوچک بود و کمتر مورد استفاده قرار می‌گرفت. بالکن اصلی که بیشتر مردم آنجا می‌نشستند در طرف دیگر هتل و در جایی بود که پرتگاهی مستقیم به دریا ختم می‌شد. از همان گوشه مرد صورت قرمزی با مشتهای نیمه گره کرده، ظاهر شد. نوعی حالت بی‌دقتی و بی‌خیالی در او دیده می‌شد. او با صدایی که به راحتی از روی بالکن شنیده شد، گفت: «نمی‌دانم این دختر کجا رفته است. نیک، نیک»[1] خانم باکلی برخاست و گفت: «می‌دانستم که نگران می‌شوند... هی جرج، من اینجا هستم.»

- بیا برویم. فردی[2] می‌خواهد چیزی بخورد.

و بعد با کنجکاوی نگاه سریع و تندی به پوارو که مسلماً با بقیه دوستان نیک تفاوت داشت، انداخت.

دختر اوای معرفی کردن را در آورد و گفت: «ایشان فرماندهٔ چلنجر[3] .... إ.....»

با کمال تعجب و برخلاف انتظارم پوارو نگذاشت دختر

۱- نام مستعار دختر جوان Nick

2. Freddie 3. Chalenger

معرفی‌اش را تمام کند، خودش برخاست و مؤدبانه تعظیمی کرد و گفت: «از نیروی دریایی انگلیس. من واقعاً به نیروی دریایی انگلستان احترام می‌گذارم.»

چنین رفتاری از انگلیسیها بعید است. اما نیک باکلی فوراً بر موقعیت تسلط پیدا کرد و گفت:

- جرج، برویم. این قدر اخم نکن. برویم فردی و جیم را پیدا کنیم.

بعد لبخندی به پوارو زد و گفت: «برای نوشیدنی متشکرم. امیدوارم مچ پایتان کاملاً خوب شود.»

سپس در حالی که بازوی مرد جوان را می‌گرفت، سری برای من تکان داد و چند لحظه بعد در پشت ساختمان ناپدید شدند.

پوارو متفکرانه گفت: «پس این یکی از دوستان این خانم بود. یکی از آن افراد سر حال. هستینگز، نظر حرفه‌ایت را راجع به او برایم بگو. آیا به نظر تو مرد خوبی است؟»

قدری مکث کردم و به منظور پوارو در مورد «مرد خوب» فکر کردم و بعد با کمی تأمل گفتم: «بله، تا جایی که از یک برخورد ساده می‌توان فهمید، مرد بدی به نظر نمی‌رسد.»

پوارو گفت: «نمی‌دانم.»

دختر کلاهش را جاگذاشته بود. پوارو خم شد، آن را برداشت و با ذهنی مشغول آن را دور انگشتش چرخاند.

- آیا او علاقه خاصی به این دختر دارد؟ نظر تو چیست؟

- پواروی عزیزا من از کجا بدانم؟ آن کلاه را به من بده، لابد به آن احتیاج دارد. می‌توانم برایش ببرم.

پوارو توجه‌ای به درخواست من نکرد و به چرخاندن کلاه به دور انگشتش ادامه داد.

- کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.

- امان از دست تو، پوارو!

- بله دوست عزیز، پیر شده‌ام و اخلاق بچه‌ها را پیدا کرده‌ام. مگر نه؟

این جمله چنان به احساس من نزدیک بود که بیانش باعث ناراحتیم شد. پوارو خندید، بعد به جلو خم شد و انگشتی روی بینیش گذاشت و گفت:

- اما نه... من آن قدر که تو فکر می‌کنی! ابله نیستم! ما کلاه را برمی‌گردانیم، اما بعداً. آن را به «خانهٔ آخر» می‌بریم تا بتوانیم بار دیگر با خانم نیک ملاقات کنیم.

- پوارو، فکر می‌کنم عاشق شده‌ای.

- دختر زیبایی است، مگر نه؟

- خوب، خودت دیده‌ای. چرا از من می‌پرسی؟

- چون متأسفانه من نمی‌توانم در این باره قضاوت کنم. امروزه هر چیز جوانی برایم زیبا است. اما تو فرق می‌کنی... به همین دلیل به تو متوسل می‌شوم! البته قضاوت تو هم به دلیل زندگی طولانی در آرژانتین چندان امروزی نیست. سلیقه تو پنج سال قدیمی است، اما به هر حال از من امروزیتر است. او زیباست... ما؟ ایا نظر مردها را جلب می‌کند؟

- جوابم مثبت است. حالا چرا به او علاقه‌مند شده‌ای؟

- علاقه‌مند شده‌ام؟

- خوب... خودت به حرفهایت فکر کن.

- عزیز من، داری اشتباه می‌کنی. شاید به خود دختر هم علاقه‌مند باشم اما بیشتر از هر چیز کلاهش توجه‌ام را جلب کرده است.

به او خیره شدم. اما او کاملاً جدی بود. سری برایم تکان داد و گفت:

سری برایم تکان داد و گفت: «بله هستینگز، همین کلاه. حالا علت علاقه‌ام را فهمیدی؟» و بعد کلاه من با کسالت خاطر گفتم: «کلاه خوب، اما معمولی است. خیلی از دخترها کلاههایی شبیه این دارند.»

- نه شبیه این.

من با دقت بیشتری به آن نگاه کردم.

- حالا فهمیدی هستینگز؟

- کلاهی ساده با مدلی خوب...

- از تو نخواستم کلاه را برایم تشریح کنی. معلوم است که نمی‌بینی. هستینگز بیچارهٔ من! واقعاً عجیب است که گاهی اصلاً نمی‌توانی ببینی. هر بار باز هم مرا شگفت زده می‌کنی. اما! بله عزیزم، احتیاج نیست سلولهای خاکستری را به کار بیندازی، فقط خوب ببین. فهمیدی؟ فقط بین.

و بالاخره چیزی که او می‌خواست نظرم را به آن جلب کند، دیدم. کلاه به آرامی بر روی انگشت پوارو می‌چرخید، در حالی که نوک انگشت از سوراخی بیرون آمده بود. وقتی متوجه شد که منظورش را فهمیده‌ام، انگشتش را از سوراخ بیرون آورد و کلاه را به من داد. سوراخ کوچک و تمیز و کاملاً گردی بود و من نمی‌توانستم علت وجودی آن را بفهمم.

- وقتی زنبور از کنار صورت خانم نیک عبور کرد، دیدی چطور تکان خورد؟ زنبور در زیر کلاه... سوراخی در کلاه....

- اما زنبور نمی‌تواند چنین سوراخی ایجاد کند.

- دقیقاً همین طور است. عجب هوشی داریی! معلوم است که نمی‌تواند اما گلوله می‌تواند.

- گلوله؟

- گلوله‌ای مثل این.

دستش را دراز کرد. چیزی در کف دستش بود.

- یک گلولهٔ مصرف شده، دوست عزیز. این همان چیزی بود که وقتی صحبت می‌کردیم به بالکن خورد. یک گلوله استفاده شده!

- منظورت این است که...

- منظورم این است که اگر این گلوله یک سانتیمتر جابجا می‌شد، به جای گذر از کلاه از توی سر عبور می‌کرد. حالا فهمیدی چرا علاقه‌مند شده‌ام؟ وقتی گفتی که نباید از کلمه «غیر ممکن» استفاده کرد، حق با تو بود. بله، امان از دست انسان! اما کسی که اقدام به قتل کرده دچار اشتباه بزرگی شده است، چون در چند قدمی هرکول پوارو دست به چنین کاری زده است. واقعاً بدشانسی آورده است. حالا فهمیدی چرا باید به خانه آخر برویم و با آن خانم جوان صحبت کنیم؟ سه فرار از سه مرگ در سه روز، خودش گفت. هستینگز ما باید سریع عمل کنیم. خطر خیلی نزدیک است.

فصل دوم

خانۂ آخر

خانهٔ آخر

من گفتم: «پوارو، داشتم فکر می‌کردم.»

- تمرین بسیار مفیدی است، دوست عزیز. ادامه بده.

ما برای صرف نهار پشت میز، در کنار پنجره نشسته بودیم.

- این گلوله باید از فاصله نزدیک ما شلیک شده باشد. اما با این حال صدایش را نشنیدیم.

- و تو فکر می‌کنی که با وجود آرامش و فقط صدای امواج، باید صدای شلیک را می‌شنیدیم.

- خوب، این واقعاً عجیب است!

- خیر، عجیب نیست. انسان به بعضی از صداها آن قدر زود عادت می‌کند که اصلاً متوجهٔ وجودشان نمی‌شود تمام امروز صبح قایقهای تندرو در داخل خلیج کوچک رفت و آمد می‌کردند. تو اول از صدای آنها شکایت کردی، اما خیلی زود فراموششان کردی. اما دوست عزیز، در میان صدای این قایقها حتی نمی‌توان صدای مسلسل را هم شنید.

- بله، درست است.

- آه چه خوب! خانم باکلی و دوستانش. به نظر می‌رسد که

می‌خواهند اینجا ناهار بخورند. پس مجبورم همین الان کلاه را پس بدهم، امّا اهمیتی ندارد، مسئله آن قدر مهم هست که به بهانه آن به آنجا برویم.

از روی صندلیش بلند شد، با عجله از میان اتاق گذشت و درست موقعی که خانم باکلی و دوستانش در حال نشستن بودند با تعظیم مختصری آن را تقدیم کرد. آنها گروهی چهار نفره بودند. خانم باکلی، فرمانده دریایی و یک مرد و زن دیگر. از آنجایی که ما نشسته بودیم نمی‌توانستیم آنها را به خوبی ببینیم. گهگاه صدای خندهٔ فرد نظامی بلند می‌شد. او به نظر، شخصیتی ساده و دوست داشتنی بود. من کمی به او علاقه‌مند شده بودم. دوستم در طول غذا کاملاً ساکت بود. او نانش را خرد کرد، حرکات عجیبی انجام داد و همه چیزهای روی میز را صاف کرد. من سعی کردم با او صحبت کنم ولی وقتی با سردی او روبرو شدم، دیگر تلاش نکردم. او تا مدتها بعد از تمام کردن پنیرش روی صندلی نشست. اما وقتی گروه دیگر، میزشان را ترک کردند، او نیز برخاست. آنها تازه به دور صندلیی در سالن نشیمن نشسته بودند که پوارو با حالتی جدی و نظامی جلو رفت و مستقیماً نیک را مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم. آیا می‌توانم چند جمله با شما صحبت کنم؟

دختر اخمی کرد. من کاملاً احساساتش را درک کردم. او می‌ترسید که این دوست خارجی، مزاحمی تمام عیار باشد. من که می‌دانستم ماجرا در چشم او چگونه است، نمی‌توانستم با او همدردی نکنم. بالاخره با بی‌میلی چند قدم از بقیه فاصله گرفت.

تقریباً فوراً تغییر حالت و تحیر را در چهره که ناشی از کلمات سریع پوارو بودند، دیدم. در طی این مدت احساس ناراحتی

می‌کردم. فرمانده فوراً به کمکم آمد و سیگاری بمن تعارف کرد و چند جمله‌ای هم صحبت کرد. ما همدیگر را سنجیدیم و بالاخره با هم همدرد و همدم شدیم. فکر کردم من بیشتر از مردی که با او غذا خورده است، او را می‌فهمم. حالا فرصت داشتم که مرد دیگر را نیز بررسی کنم. مردی جوان، بلند قد با پوست سفید، دماغی کشیده و کلاً خوش سیما. رفتاری خیلی مؤدبانه و آرام داشت. اما بیش از هر چیز از آهستگی حرکاتش بدم آمد. بعد به زن نگریستم. او در طرف دیگر میز درست مقابل من نشسته و تازه کلاهش را برداشته بود. او شخصیتی غیر عادی داشت. موهایی روشن و تقریباً بی‌رنگ که از میان تقسیم شده و مستقیم تا روی گوشها و موهایش فرو ریخته بود. چهره‌اش فوق العاده سفید اما جذاب بود. ظاهری گوشه گیر و تنها داشت. چشمهایش خاکستری کمرنگ بودند. او به من خیره شد و بعد ناگهان گفت:

– بنشینید تا کار دوستتان با نیک تمام شود.

صدایش گرچه خسته و مصنوعی به نظر می‌رسید اما طنین زیبایی داشت. به نظرم رسید که او خسته‌ترین فرد دنیا است. خستهٔ ذهنی، نه بدنی. گویی هر چه در این دنیا بود برایش بی‌ارزش و بی‌معنی می‌نمود.

همان طور که به درخواست او عمل می‌کردم، گفتم: «امروز صبح وقتی مچ پای دوستم پیچید، خانم باکلی با محبت به ما کمک کردند.»

چشمان زن بدون بروز هر احساسی به من خیره ماند. او گفت: «نیک برایمان تعریف کرد. حالا که دیگر مچ پایش سالم است. مگر نه؟»

من کمی قرمز شدم و جواب دادم: «فقط یک رگ به رگ شدگی

موقت بود.»

- اوه! به هر حال خوشحالم که نیک دروغ نگفته است. می‌دانید، او بزرگترین دروغگوی کوچکی است که از بهشت آمده است. خیلی جالب است... چون استعداد خاصی در این زمینه دارد.

نمی‌دانستم چه بگویم. ناراحتی و تحیرم باعث‌سردرگُمی او شده بود.

- او یکی از قدیمترین دوستانم است. همیشه فکر می‌کنم که وفاداری از مفاهیم بسیار خسته کننده است. نظر شما چیست؟ اما نیک دروغگو است. مگر نه جیم؟ آن داستان جالب در مورد ترمز ماشین، که جیم گفت اصلاً چیز مهمی نبوده است.

مرد سفید با صدای آرام و محکمی گفت: «من چیزهایی درباره ماشینها می‌دانم.»

او سرش را اندکی چرخاند. در میان اتومبیلها، اتومبیل قرمز و درازی دیده می‌شد. گویی قرمزتر و درازتر از هر اتومبیل دیگری بود. اتومبیل بسیار عالی و زیبایی بود!

من بدون اراده پرسیدم: «آن ماشین شما است؟»

او سری تکان داد و گفت: «بله.»

تمایل عجیبی داشتم که بگویم: «باید هم اتومبیل شما باشد.»

در این موقع پوارو به ما ملحق شد. من برخاستم. او بازوی مرا گرفت، تعظیم مختصری کرد و به سرعت مرا با خود برد.

- دوست من، ترتیب همه چیز داده شد. ساعت شش و نیم برای دین خانم باکلی به خانهٔ آخر می‌رویم. او نیز آن موقع به خانه می‌رسد. بله، بله. مطمئناً به سلامت بر خواهد گشت.

چهره‌اش جدی و صدایش نگران بود.

پرسیدم: «به او چه گفتی؟»

- از او خواستم در اسرع وقت قرار ملاقاتی با من داشته باشد. البته او تمایل چندانی نداشت. فکر می‌کند من می‌توانم افکارش را بخوانم. فکر می‌کرد. «این مرد کوچک دیگر کیست؟ آیا کارگردان سینما یا شخص تازه به دوران رسیده‌ای است؟» اگر می‌توانست، درخواستم را رد می‌کرد. اما در مقابل نحوهٔ درخواست و وضعیت موجود چاره دیگری نداشت. خودش گفت که تا ساعت شش و نیم بر خواهد گشت.

- به او گفتم که همه چیز خوب به نظر می‌رسد، اما چندان با نظرم موافق نبود. مثل گربه‌ها حساس شده بود. تمام بعداز ظهر را در اتاق نشیمن قدم زد و زیر لب با خودش حرف زد و دائم اسباب و اثاثیه اتاق را جابجا و منظم می‌کرد. وقتی با او حرف می‌زدم، دستش را در هوا می‌چرخاند و سری تکان می‌داد.

بالاخره در حدود ساعت شش از هتل بیرون رفتیم. همان طور که از پله‌های بالکن پایین می‌رفتیم، گفتم: «واقعاً خارق العاده است. اقدام به شلیک در باغ هتل. فقط مردی دیوانه دست به چنین عملی می‌زند.»

- اما من با تو موافق نیستم. تحت یک شرط این کار کاملاً بی‌خطر بود. اوّلاً باغ خالی بود. مردمی که به هتل می‌آیند شبیه گله گوسفندان هستند. رسم این است که همه در بالکنی که مشرف به خلیج است بنشینند و به همین دلیل همه آنجا می‌نشینند. فقط من که فردی اصیل هستم در بالکنی که مشرف به باغ است می‌نشینم. با این حال من هم چیزی ندیدم. استتار زیادی وجود دارد. خودت که درختها، نخلها و باغچه‌های گل را می‌بینی. هر کسی می‌توانست با خیال راحت در

آنجا منتظر شود تا آن دختر از اینجا بگذرد. مسیر اصلی خیلی طولانی است. و خانم نیک باکلی هم از آن زنانی است که همیشه دیر می‌کند و باید از راه میان بر برود!

- با این حال ریسک بزرگی بود. ممکن بود دیده شود، امکان ندارد که بتوان شلیک گلوله را مرگی اتفاقی قلمداد کرد.

- نه. شبیه حادثهٔ اتفاقی نبود.

- منظورت چیست؟

- چیز مهمی نیست. نظر کوچکی دارم. ممکن است صحیح باشد و شاید هم غلط باشد. فعلاً این مطلب را کنار بگذاریم. مسئله اساسی شرایط موجود است.

- مثل چه؟

- هستینگز، مسلماً خودت می‌دانی.

- دلم نمی‌خواهد احساس با هوش بودن را از تو بگیرم!

- اوه! طعنه می‌زنی؟ عجب خشونتی! آنچه که به ذهن می‌رسد این است که: انگیزه مشخص نیست. و اگر هم معلوم شود، این اقدام با چنین ریسکی بیش از اندازه خطرناک بود! چون مردم می‌گفتند: آیا کار خلافی نبود؟ یا بهمانی در زمان شلیک کجا بود؟ نه، قاتل احتمالی نمی‌تواند مشهور باشد. و هستینگز عزیز، علت ترس من هم همین است! بله. در همین لحظه هم وحشت دارم، اما خودم را قانع می‌کنم. می‌گویم: آنها چهار نفرند. می‌گویم: وقتی همه آنها با هم هستند نمی‌تواند اتفاقی بیفتد. می‌گویم: دیوانگی است! ولی با این حال می‌ترسم. می‌خواهم ماجرای این حوادث را بشنوم! و بعد ناگهان به عقب چرخید و گفت:

- هنوز زود است. ما از مسیر خیابان اصلی می‌رویم. باغ چیزی

برای گفتن ندارد. بگذار مسیر عادیی را که به خانه آخر منتهی می‌شود بازرسی کنیم.

راهی، ما را از میان دروازه هتل و به بالای تپه‌ای با شیب تند هدایت کرد. در بالای تپه پیاده رویی وجود داشت با علامتی که رویش نوشته بود: فقط تا خانهٔ آخر.

ما آن را دنبال کردیم و بعد از چند صد متر به پیچ تندی رسیدیم که به دروازهٔ فلزیی ختم می‌شد که احتیاج مبرمی به رنگ داشت. بعد از دروازه فلزی و درست راست اتاقکی قرار داشت. این اتاقک تضاد ظاهری زیادی با وضعیت دروازه و علفهای بلند باغ داشت. باغچهٔ دور آن کاملاً تمیز و مرتب بود. پنجره‌ها به تازگی رنگ خورده و پرده‌های تمیزی نیزد دیده می‌شوند. مردی با لباس قدیمی نور فولکی[1] روی دسته‌ای گل خم شده بود. وقتی صدای درهای فلزی را شنید، راست ایستاد و به ما نگریست. او تقریباً شصت سال داشت، با قامتی در حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر و بدنی قوی و صورتی سخت. سرش تقریباً به طور کامل تاس بود. چشمانش آبی بود و به نظر فردی خوش مشرب می‌آمد. وقتی وارد شدیم گفت:

- عصربخیر.

من با ادب جوابی دادم. وقتی در مسیر به را همان ادامه دادیم می‌توانستم فشار نگاه چشمان آبی او را بر پشت لباسمان حس کنم. پوارو متفکرانه گفت: «تعجب می‌کنم!» و بعد هیچ توضیحی درباره علت تعجبش نداد.

خود خانه بزرگ و دلگیر بود و در حلقه‌ای از درختان که شاخه‌هایشان بام را لمس می‌کردند، محاصره شده بود. مسلماً از خانه

---

1. Norfolk

مواظب و نگهداری نمی‌شد. پوارو قبل از زدن زنگ نگاه دقیقی به خانه انداخت. زنگ قدیمی بود و برای به صدا در آمدن به نیروی زیادی احتیاج داشت و وقتی به صدا درمی‌آمد مدتی طول می‌کشید تا ساکت شود. در توسط زن میان سالی باز شد. به نظرم زنی محترم، با قیافه‌ای عزادار و بدون علاقه به چیزی آمد. او گفت که خانم باکلی هنوز برنگشته است. پوارو توضیح داد که ما قرار ملاقات داریم. او برای قانع کردن زن که تقریباً به هر چیزی مشکوک بود، دچار مشکل شد. راستش فکر کردم که ظاهر من وضعیت را بهتر کرد. به ما اجازه ورود داده شد و به داخل اتاق نشیمن راهنمایی شدیم تا منتظر خانم باکلی شویم. در اینجا همه چیز دلشاد کننده بود. اتاق رو به دریا و پر از نور خورشید بود. اسباب و اثاثیه ارزان ولی امروزی، این محیط قدیمی تضاد جالبی را به نمایش گذاشته بود. پرده‌ها قدیمی و گلدار بودند، اما مبلها و رومیزیها نو و کاملاً امروزی و مدرن بودند. تصاویری از افراد فامیل را از دیوارها آویزان کرده بودند. بعضی از آنها نقاشیهای خوبی بودند. گرامافونی با تعدادی صفحه موسیقی که بدون نظم پراکنده بودند، دیده می‌شد. رادیویی هم وجود داشت، اما از کتاب خبری نبود. در یک طرف مبل بزرگ روزنامه‌ای باز رها شده بود. پوارو آن را برداشت و بعد با ادا و اطواری آن را سرجایش گذاشت. اسم آن ویکلی هرالوو چاپ سنت اُو بود. چیزی باعث شد تا بار دیگر آن را بردارد و وقتی در حال خواندن ستونی در روزنامه بود نیک باکلی وارد اتاق شد. او همان طور که وارد می‌شد گفت: «آلن مقداری میخ بیاور.» بعد رو به ماکردو ادامه داد: خوب، من اینجا هستم و از شر بقیه هم خلاص شده‌ام و سرشار از کنجکاوی ام. آیا من همان قهرمانی هستم که جنها به دنبالش هستند؟

و بعد مستقیم به پوارو نگاه کرد و گفت: «شما آن قدر جدی بودید که نمی‌توانستم باور نکنم. حالا لطفاً توضیح بدهید. پوارو شروع کرد: «خانم، متأسفانه...»

دختر به میان حرف پوارو دوید و گفت: «نگویید که ماجرا برعکس است. نگویید که نقاش هستید و می‌خواهید تابلویی به من بفروشید. اما نه... با آن سبیلها و اقامت در هتل مرستیک با عجیب‌ترین غذاها و گرانترین بها در انگلستان... خیر این طور نیست.»

زنی که در را به رویمان باز کرده بود با سینی محتوی یخ و بطری وارد شد. نیک در حالی که صحبت می‌کرد مقداری نوشیدنی در هم مخلوط و آماده کرد. فکر می‌کنم بالاخره سکوت پوارو اثرش را کرد. چون دختر قبل از ریختن نوشیدنی به داخل لیوانها صبر کرد و گفت:

- خوب؟

پوارو لیوان را از دست دختر گرفت و جواب داد: «این همان چیزی است که می‌خواهم باشم... خوب. به سلامتی همیشگی شما.»

دختر احمق نبود و اهمیت لحن پوارو از او پوشیده نماند.

- آیا - مشکلی وجود دارد؟

- بله خانم. این...

و بعد دستش را دراز کرد و گلوله‌ای را نشان داد. دختر با نگاهی حیران و پرسشگر آن را برداشت.

- می‌دانید این چیست؟

- بله، البته که می‌دانم. گلوله است.

- دقیقاً. خانم، امروز صبح هیچ زنبوری از کنار صورت شما نگذشته بود، بلکه این گلوله بود.

- منظورتان این است که یک جنایتکار دیوانه در باغ هتل مشغول

تیراندازی بوده است؟

- همین طور به نظر می‌رسد.

نیک صادقانه گفت: «پس من نفرین شده‌ام و واقعاً نیرویی غیر طبیعی از من مواظبت می‌کند. این چهارمین دفعه بود.»

پوارو گفت: «بله، دفعه چهارم بود. خانم، می‌خواهم ماجرای سه حادثه قبلی را هم بشنوم.»

دختر به پوارو زل زد. پوارو ادامه داد:

- می‌خواهم مطمئن شوم که آنها حوادثی اتفاقی بوده‌اند.

- مگر می‌توانند چیز دیگری هم باشند؟

- لطفاً خودتان را برای شوک بزرگی آماده کنید. «اگر کسی قصد جان شما را کرده باشد، چه»؟

جواب نیک به این سؤال. شلیک خنده بود. ظاهراً این نظر خیلی برایش مضحک می‌آمد.

- عجب دیدهٔ جالبی! آقای عزیز، چه کسی بر روی زمین امکان دارد که بخواهد مرا بکشد؟ من زن ثروتمند جوانی نیستم که با مرگم پول هنگفتی به عده‌ای برسد. ای کاش واقعاً کسی قصد کشتن مرا داشت، واقعاً هیجان انگیز بود. اما متأسفانه امیدی نیست!

- آیا می‌توانید ماجرای سه حادثه قبلی را برایم شرح دهید؟

- بله، ولی چیز مهمی نبودند. فقط خیلی احمقانه بودند. قاب نقاشی بزرگی که بالای تختم آویزان است. یک شب افتاد. به طور اتفاقی آن شب صدای باز و بسته شدن دری را از طبقه پایین شنیدم، رفتم تا آن در را ببندم. و به این ترتیب جان سالم به در بردم. آن قاب می‌توانست سرم را له کند. این شمارهٔ یک بود.

پوارو نخندید اما گفت: «ادامه دهید. به سراغ شمارهٔ دو بروید.»

- اوه، آن از این هم‌کم‌اهمیت‌تر است. در این نزدیکی پرتگاه شیب‌داری وجود دارد که به دریا ختم می‌شود. بعضی اوقات برای شنا به آنجا می‌روم. در آنجا صخره‌ای هست که می‌توان از روی آن شیرجه زد. تکه سنگی از آن بالاکنده شد و در چند قدمی من به زمین افتاد. اما مورد سوم کمی فرق داشت. ترمز ماشین مشکلی پیدا کرد، نمی‌دانم چه بود. تعمیرکار برایم گفت اما نفهمیدم. به هر حال اگر از دروازه بیرون می‌رفتم و از تپه سرازیر می‌شدم، ترمز نمی‌گرفت و من مستقیماً پایین رفته و با ساختمان شهرداری تصادف می‌کردم. عجب تصادفی هم می‌شد. خرابی اندک شهرداری و له شدن کامل من اما از آنجائی که همیشه چیزی جا می‌گذارم قبل از خروج از دروازه دور زدم و برگشتم و نزدیک بود با دیوار تصادف کنم.

- و شما نمی‌دانید که مشکل اصلی ترمز چه بود؟

- می‌توانید به تعمیرگاه موت[1] بروید و بپرسید. آنها می‌دانند. چیز خیلی ساده‌ای بود که باز شده بود. فکر کردم پسر اِلن (کسی که در را برایتان باز کرد) ماشین را دستکاری کرده است. پسرها از ور رفتن به ماشین خوششان می‌آید: اما فکر می‌کنم بر خلاف گفته موت چیزی شل شده بود.

- خانم گاراژ ماشینتان کجا است؟

- در طرف دیگر خانه.

- آیا آن را قفل نگه می‌دارید؟

چشمان نیک از تعجب از شد. او گفت: «اوه خیر! البته که قفل نمی‌کنم.»

- ایا هر کسی می‌توانست بدون دیده شدن به ماشین ور برود؟

---

1. Mote

- خوب... بله، امّا کار احمقانه‌ای است.

- خیر خانم، احمقانه نیست. شما نمی‌فهمید. شما در خطر هستید، خطری بزرگ. من به شما می‌گویم. آیا می‌دانید من که هستم؟

نیک با زحمت گفت: «خیر.»

- من هرکول پوارو هستم.

نیک با لحن عادی گفت: «اوه! بله.»

- ایا اسم مرا شنیده‌اید؟

- بله.

دختر با ناراحتی تکانی خورد. چیزی در چشمانش درخشید. پوارو با دقت او را زیر نظر گرفت.

- شما راحت نیستید. پس احتمالاً کتابهای مرا نخوانده‌اید؟

- خوب، نه همهٔ آنها را. اما اسمشان را شنیده‌ام.

- «خانم شما دروغگوی مودبی هستید. (بعد به یاد کلماتی که در هتل مرستیک رد و بدل شده بود افتادم.) فراموش کردم که شما جوان هستید و شاید نشنیده باشید. شهرت چقدر سریع از بین می‌رود. دوستم برایتان می‌گوید.

نیک به من نگاه کرد. با ناراحتی گلویم را صاف کردم و گفتم: «اقای هرکول پوارو کارآگاه بزرگی ... بود.»

پوارو محکم گفت: «آه! دوست من. فقط همین را می‌توانی بگویی؟ به خانم بگو که من کارآگاهی بی‌نظیر و شکست ناپذیر هستم!»

من با خونسردی جواب دادم: «حالا دیگر نیازی نیست چون خودت گفتی.»

- بله، ولی اگر می‌توانستم ادب و رسوم اجتماعی را رعایت کنم،

بهتر بود. انسان نباید از خودش تعریف کند.

نیک با همدردی گفت: «انسان نباید هم سگ داشته باشد و هم خودش پارس کند. راستی شما دکتر واتسون هستید؟» با خودنسردی گفتم: «اسم من هستینگز است.»

نیک گفت: «نبرد ۱۰۶۶. کی گفت که من تحصیل نکرده‌ام؟ این خیلی عالی است! واقعاً فکر می‌کنید کسی می‌خواهد مرا بکشد؟ خیلی هیجان انگیز است. اما البته چنین چیزهایی واقعاً اتفاق نمی‌افتد. فقط توی کتابها هستند. فکر می‌کنم آقای پوارو شبیه جراحی است که عملی را اختراع کرده یا دکتری که بیماری را کشف کرده و بعد دلش می‌خواهد همه به آن مبتلا باشند.

پوارو با صدای بلندی گفت: «عجب حرفی! آیا واقعاً جدی هستید؟ ایا هیچ چیز نمی‌تواند شما جوانها را جدی کند. اگر شما به صورت جسدی با سوارخ کوچکی در سرتان به جای کلاهتان در میان باغ هتل می‌خوابیدید، شوخی و سرگرم کننده نبود. آن موقع دیگر نمی‌توانستید بخندید، مگر نه؟»

- خنده‌ای بی‌مورد در مکانی نامناسب. اما با وجود لطف شما من کاملاً جدی هستم و معتقدم اینها همه حوادثی اتفاقی بوده‌اند.

- شما به خونسردی شیطان هستید.

- اتفاقاً من اسمم را در همین رابطه گرفته‌ام. به نظر همه پدر بزرگم روحش را به شیطان فروخته بود. همه او را نیک پیر صدا می‌کردند. او مرد بدی بود، اما خیلی شوخ طبع بود. خیلی او را دوست داشتم. من همه جا با او بودم به همین دلیل او را نیک پیر صدا می‌کردند و مرا نیک جوان می‌نامیدند. اسم اصلی‌ام مگدالا[1] است.

---

1. Magdala

- این اسم عادی نیست.

- بله، تقریباً خانوادگی است. در خانواده باکلی مگدالاهای زیادی وجود داشته‌اند. یکی هم آنجا است. و بعد به تابلویی بر روی دیوار اشاره کرد.

پوارو به تابلویی که بالای طاقچه آویزان بود نگریست. بعد پرسید: «ایا او پدر بزرگتان است؟»

- بله. تابلوی جالب توجهی است، مگر نه؟ جیم لازاروس[1] می‌خواست آن را بخرد ولی نفروختم. من خیلی نیک پیر را دوست دارم.

بوارو مدتی ساکت ماند و بعد با اشتیاق گفت: «گوش کنید خانم. من تاکید می‌کنم که خیلی جدی باشید. شما در خطر هستید. امروز شخصی با اسلحه ماوزر[2] به شما شلیک کرد...»

- «اسلحه ماوزر؟» و برای لحظه‌ای نگران به نظر رسید.

- البته. آیا کسی را می‌شناسید که اسلحه ماوزر داشته باشد؟

دختر خندید و گفت: «خودم دارم.»

- شما؟

- بله، مال پدرم بود. آن را از جنگ آورده بود و از آن موقع در این خانه است. من دو روز پیش آن را در کشویی دیدم.

و به میزی قدیمی اشاره کرد. و بعد ناگهان به آن سمت رفت و کشو را باز کرد. سپس با صدایی هیجان زده گفت: «اوه!... گمشده است.»

---

1. Lazarus 2. Mauser

فصل سوم

حوادث؟

حوادث؟

از این لحظه صبحت حالت دیگری به خود گرفت. تا حال پوارو و دختر در دو مسیر جدا حرکت می‌کردند. سالها اختلاف سن آنها را از هم جدا می‌کرد. شهرت و احترام پوارو برای دختر بی‌معنی بود. نیک از نسلی بود که فقط مشاهیر روز را می‌شناخت و به همین دلیل تحت تأثیر اخطارهای این مرد مسن قرار نمی‌گرفت و به نظرش پوارو خارجی‌پیرو مسخره‌ائی‌بود که ذهنی ماجرا ساز داشت. و این رفتار باعث سردرگمی پوارو شد. مثلاً غرورش خرد شده بود. به نظر او همه دنیا هرکول پوارو را می‌شناختند. اما در اینجا فردی بود که او را نمی‌شناخت و فکر نمی‌کنم این امر چندان در نظرش جالب و رضایت بخش بود.

اما با اطلاع از گم شدن اسلحه وضعیت تغییر کرد. این ماجرا دیگر برای نیک شوخی و سرگرمی نبود. گرچه هنوز هم خیلی ساده با قضیه روبرو می‌شد اما این ناشی از طبع ساده و ساده نگری‌اش بود. ولی به هر حال تفاوت زیادی در رفتارش مشهود بود.

نیک که متفکرانه اخم کرده بود برگشت و بر روی دستهٔ صندلی‌ای نشست و گفت: «خیلی عجیب است.»

پوارو به من نگریست و گفت: «هستینگز، ایده کوچکی را به تو گفتم یادت می‌آید؟ خوب نظرم درست بود! فرض کن که جسد این خانم در باغ پیدا می‌شد. البته چند ساعتی طول می‌کشید تا او را پیدا کنند چون عده زیادی از آنجا رفت و آمد نمی‌کنند. و در کنارش هم اسلحهٔ خودش به زمین افتاده است. مسلماً خانم آلن می‌توانست او را شناسایی کند. و بعد بدون شک صحبتهایی راجع به نگرانی و بی‌خوابی...»

نیک با ناراحتی تکانی خورد و گفت: «درست است. من همیشه تا حد مرگ نگران بوده‌ام. همه می‌گفتند که عصبی هستم. بله، مسلماً از این حرفها زده می‌شد...»

- و بعد مسئله خودکشی مطرح می‌شد، چون اثر انگشت او را روی اسلحه‌اش پیدا می‌کردند. بله، همه چیز حکایت از خودکشی می‌کرد. خیلی ساده و قانع کننده.

- «خیلی جالب است». اما خوشبختانه در لحنش چندان رضایت خاطر و آرامشی دیده نمی‌شد. پوارو نیز با توجه به لحن او گفته‌اش را پذیرفت و جواب داد: «اما خانم، دیگر نباید اتفاقی نیفتد. چهار شکست امکان پذیر است، اما پنجمین اقدام مسلماً با پیروزی همراه خواهد شد.»

- خوب، حالا باید چکار کنم؟

- ما اینجا هستیم خانم عزیز، و من جلوی خطر را می‌گیرم.

در دلم به خاطر استفاده از کلمه «ما» خوشحال شدم پوارو عادت داشت گاهی وجود مرا فراموش کند. من گفتم: «بله خانم باکلی نباید نگران باشید. از شما محافظت می‌کنیم.»

نیک گفت: لطف دارید «فکر می‌کنم همه چیز خارق العاده و

عجیب است، خیلی هیجان انگیز است.» گرچه هنوز رفتار ساده و بی‌غشی را نشان می‌داد اما نگرانی در چشمانش دیده می‌شد.

پوارو گفت: «و اولین کارمان قدری بحث و مشورت است.»

بعد در حالی که به دختر نگاه می‌کرد، نشست و ادامه داد: «ابتدا سؤالی همیشگی دارم، ایا دشمنی دارید؟» نیک با دلخوری، به علامت منفی سرش را تکان داد و با لحنی معذرت خواهانه‌ای گفت: «متأسفانه خیر.»

- خوب. پس این احتمال را کنار می‌گذاریم. حالا سؤالی را که کار آگاهها در فیلمها می‌پرسند. مطرح می‌کنم. چه کسی از مرگ شما بهره‌مند می‌شود؟

- نمی‌دانم. به همین دلیل است که کل ماجرا برایم بی‌معنی است. این خانه هست ولی به خاطر وام در رهن بانک است. سقف چکه می‌کند و در زمینهای اینجا هم معدن زغال سنگ یا چیز مشابهی وجود ندارد.

- اینجا در گرو وام است.

- بله. مجبور بودم وام بگیرم. ببنید، به دلیل دو مرگ پیاپی باید مالیات مرگ زیادی را می‌پرداختم. شش سال پیش، اول پدر بزرگم مرد و بعد هم برادرم. و این باعث شد تا وضع مالی من مختل شود.

- و پدرتان چطور؟

- او نیز در جنگ مجروح شد و در خانه بستری بود و بعد هم مرد. مادرم وقتی نوزاد بودم مرد و من در اینجا با پدر بزرگم زندگی می‌کردم. او و پدر نمی‌توانستند با هم کنار بیایند به همین دلیل مرا پیش پدر بزرگ گذاشت و خودش برای سفر به اطراف دنیا رفت. برادرم ژرالد هم نمی‌توانست با پدر بزرگ بسازد. باید بگویم که اگر من

هم پسر بودم نمی‌توانستم با او زندگی کنم. دختر بودن مرا نجات داد. پدر بزرگ می‌گفت که من از همان خانواده هستم و روحیه آنها را به ارث برده‌ام. او پیر مرد سخت گیری بود. اما خیلی هم خوش شانس بود. در این اطراف همه می‌گفتند او به هر چه دست بزند، طلا می‌شود. او قمارباز بود و پولهایش را با قمار از دست می‌داد و وقتی مرد به غیر از این خانه و زمین چیزی باقی نگذاشت. من شانزده سال داشتم و ژرالد بیست و دو ساله بود. سه سال پیش ژرالد در یک حادثه رانندگی کشته شد و من تنها صاحب اینجا شدم.

- و بعد از شما چطور؟ نزدیکترین خویشاوندتان کیست؟

- پسر خاله‌ام چارلز. چارلز وایس[1]. در اینجا وکیل است. البته فرد قابل و سخت کوش ولی خنگی است! او مرا نصیحت می‌کند و سعی می‌کند سلیقه افراطی مرا تعدیل کند.

- آیا او ترتیب کارهای اداری شما را می‌دهد؟

- خوب، از یک نظر بله. البته من کارهای اداری زیادی برای انجام دادن ندارم. او در گرفتن وام و اجاره دادن کلبهٔ نزدیک دروازه به من کمک کرد.

- اوه، کلبه. می‌خواستم راجع به آن هم بپرسم. آن را اجاره داده‌اید؟

- بله به یک خانواده استرالیایی داده‌ام. اسمشان کرافت[2] است. خیلی مهربان و با محبت هستند. محبت‌اشان انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. همیشه برایم کاهو و یا لوبیای تازه می‌آورند. آنها از بی‌توجه‌ای من نسبت به باغ تعجب کرده بودند. خیلی ساده هستند، مهربانی آنها توصیف ناپذیر است. زنش مریض است و همیشه روی

---

1. Chalos
2. Croft

مبل می‌خوابد. اما به هر حال اجاره‌اشان را می‌پردازند و همین نکته مثبت است.

- آنها برای چه مدت اینجا بوده‌اند؟

- تقریباً شش ماه.

- فهمیدم. به غیر از این پسرخاله، آیا خویشاوند دیگری هم دارید؟

- تعدادی از بچه‌های عمویم که باکلی‌ها هستند و در یورکشایر[1] زندگی می‌کنند.

- دیگر کسی نیست؟

- خیر.

- پس خیلی تنها هستید.

نیک به او خیره شد و گفت: «تنهایی؟ عجب فکر مسخره‌ای. من زیاد به اینجا نمی‌آیم. معمولاً در لندن هستم. خویشاوندان اکثراً مزاحم هستند و در کارها دخالت می‌کنند. تنها بودن لذت بخش‌تر است.»

- با شما هم نظرم. شما خیلی امروزی هستید. خوب، و اما کسانی که در این خانه زندگی می‌کنند؟

- خیلی هم افتخار آمیز و بزرگ نیستند. الن تنها مستخدم اینجا و شوهرش که باغبان بدی است. پول زیادی به آنها نمی‌پردازم زیرا اجازه داده‌ام پسرشان را هم در اینجا نگهدارند. وقتی اینجا هستم الن همه کارها را می‌کند و وقتی جشنی در پیش داریم از هر کس که دم دستمان باشد، استفاده می‌کنیم. دوشنبه هم جشنی برپا است چون هفته رگاتا[2] است.

---

1. Yorkshiry
2. Regatta

- دوشنبه - و امروز هم شنبه است. بله، و بعد دوستانتان؟ مثلاً همان کسانی که با شما نهار خوردند.

- خوب، فردی رایس[1]، همان دختر با پوست سفید، عملاً بهترین دوست من است. او زندگی سختی را گذرانده است. با مردی ازدواج کرد که مشروب می‌خورد و معتاد بود و اخلاق بسیار بدی داشت. بالاخره دو سال پیش مجبور شد او را ترک کند. در آن موقع زندگی را گذرانده است. ای کاش می‌توانست از شوهرش طلاق بگیرد و با جیم لازاروس ازدواج کند.

- لازاروس؟ فروشنده آثار هنری در خیابان باند؟[2]

- بله، جیم تنها پسر آنها است و در پول غرق است. ماشینش را دیدید؟ گرچه یهودی است ولی رفتار بسیار محترمانه‌ای دارد. علاقه خاصی هم به فردی دارد. همه جا با هم هستند. آنها آخر هفته را در هتل ماژستیک می‌مانند و دوشنبه به خانه من می‌آیند.

- بر سر شوهر خانم رایس چه آمده است؟

- ناپدید شده است. هیچ کس از او خبری ندارد. و همین وضعیت بدی را برای فردی ایجاد کرده است. انسان نمی‌تواند از مردی که گم شده است، طلاق بگیرد.

- دقیقاً همین طور است.

- فردی بیچاره. او شانس بدی داشته است. یک بار ترتیب همه کارها را داد. شوهرش را پیدا کرد. شوهرش طلاق را قبول کرد اما گفت که برای بردن یک زن به هتل پول ندارد و پول زیادی از فردی گرفت. اما بعد ناپدید شد و تا الان کسی او را ندیده است. واقعاً مرد وقیح وقسی القلبی است.

---

1. Feredi Rice 2. Bond

من با ناباوری گفتم: «خدای من!»

پوارو گفت: «دوستم هستینگز متحیر شده است. خانم، شما باید خیلی مواظب باشید. او کمی از زمان عقب است. به تازگی از خارج برگشته و مدتی طول می‌کشد تا زبان رایج روز را یاد بگیرد.»

نیک با تعجب گفت: «چیزی برای تعجب وجود ندارد. همه می‌دانند که چنین افرادی همه جا وجود دارند. اما به نظر من به هر حال حقه بازی است. فردی بیچاره چنان ناراحت بود که نمی‌دانست به کجا پناه ببرد.»

- بله، ماجرای خوشایندی نبود. خوب، آقای فرمانده چلنجر چطور؟

- جرج؟ برای تمام عمر جرج را می‌شناخته‌ام. خوب، حداقل برای پنج سال اخیر دوست صمیمی بوده‌ایم. مرد خیلی خوبی است.

- ایا مایل به ازدواج با شما است؟

- گاهی راجع به این مسئله صحبت می‌کند، خصوصاً وقتی بیشتر از دو لیوان مشروب می‌خورد.

- اما شما مقاومت می‌کنید؟

- ازدواج من و جرج چه سودی دارد؟ هیچ کدام پولی نداریم. و حوصله آدم از دست جرج سر می‌رود، چون خیلی مؤدب است. و مهمتر از همه این که چهل ساله است.

این حرف باعث شد که با حیرت مژه بزنم.

پوارو گفت: «به عبارتی پایش لب گور است. اوه! اصلاً به حرفم توجه نکنید. من که کسی نیستم. شبیه پدر بزرگها هستم. حالا توضیحات بیشتری درباره حوادث بدهید. مثلاً راجع به تابلو.»

- آن را دوباره به وسیله سیمی آویزان کرده‌ام. می‌توانید بیایید و ببینید.

او راه را نشان داد و ما به دنبالش رفتیم. تابلوی مورد بحث نقاشی رنگ و روغنی بود که قاب بسیار سنگینی داشت و درست بالای تخت از دیوار آویزان بود.

پوارو بعد از گرفتن اجازه، کفشش را درآورد. روی تخت رفت و با دقت تابلو، سیم آویز و وزن را بررسی کرد و بعد با لبخندی پایین آمد.

- افتادن چنین چیز سنگینی بر سر انسان اصلاً چیز جالبی نیست. آیا سیم اولی، سیم عادی برق بود؟

- بله. البته چندان ضخیم نبود. این بار از سیم کلفتی استفاده کردم.

- کار خوبی کردید. به وضعیت شکستگی آن توجه نکردید؟

- خیر. چرا باید توجه می‌کردم؟

- درست است. چرا باید توجه می‌کردید؟ خیلی دلم می‌خواهد که سیم را ببینم. آیا آن را در همین خانه نگه داشته‌اید؟

- روی تابلو بود اما فکر می‌کنم مردی که تابلو را نصب کرد، آن را دور انداخته باشد.

- خیلی بد شد. واقعاً دلم می‌خواست آن را ببینم.

- پس شما فکر نمی‌کنید که افتادن تابلو اتفاقی بوده است. مگر می‌تواند چیز دیگری باشد؟

- شاید اتفاقی بوده است. نمی‌توان مطمئن بود. اما خرابی ترمز اتومبیل حادثه و اتفاقی نبوده است. حالا مایلم محل پرتگاهی که صخره از آنجا به پایین افتاد را ببینم.

نیک ما را از طریق باغ به کنار پرتگاه صخره‌ای راهنمایی کرد. دریای آبی در زیر پایمان می‌درخشید. راه سختی از میان صخره‌ها به

پایین می‌رفت. یک محل دقیق حادثه را تشریح کرد و پوارو متفکرانه سری تکان داد و بعد پرسید:

- خانم، از چند راه می‌توان وارد باغ شد؟

- راه جلویی که از کنار کلبه می‌گذرد و در کوچکی در میانهٔ آن پیاده رو. دروازه کوچکی نیز در کنار همین پرتگاه صخره‌ای وجود دارد که از مسیری مارپیچ و از کنار ساحل به هتل مرستیک می‌رسد، که بعد شما می‌توانید از سوراخی که در دیوار هتل وجود دارد عبور کنید. امروز صبح من از همان مسیر استفاده کردم. مسیر هتل مرستیک راه شهر را کوتاه می‌کند.

- باغبان شما معمولاً کجا کار می‌کند؟

- او معمولاً در کنار باغچهٔ آشپزخانه پرسه می‌زند یا این که زیر سایه می‌نشیند و وانمود می‌کند که در حال تمیز کردن وسایلش است.

- پس در طرف دیگر خانه است. درست است؟ بنابر این اگر کسی به اینجا بیاید و با این صخره‌ها ور برود، او نمی‌بیند.

نیک ناگهان به خود لرزید و پرسید: «آیا - آیا فکر می‌کنید واقعاً چنین اتفاقی افتاده است؟ نمی‌توانم باور کنم. احترام احمقانه و محکوم به شکستی به نظر می‌رسد.»

پوارو گلوله را از جیبش بیرن آورد، به آن نگریست و گفت: «اما این یکی کار احمقانه‌ای نبود.»

- باید کار مرد دیوانه‌ای باشد.

- شاید. این که آیا همه جنایتکاران دیوانه هستند؛ موضوع بحث خوبی برای بعد از غذا است. احتمالاً نقصی در سلولهای خاکستری آنها وجود دارد. و این امر مربوط به دکترها می‌شود. من به فکر بی‌گناهان هستم نه جنایتکارها، باید به فکر مقتولها باشم نه قاتلها. و

الان به فکر شما هستم، خانم، نه دشمن شما. شما جوان و زیبا هستید و خورشید می‌تابد و دنیا لذتبخش است و شما زندگی و عشق را در پیش رو دارید. حالا بگویید چه مدت است که خانم رایس و آقای لازاروس به اینجا آمده‌اند؟

- فردی روز چهارشنبه به این گوشه دنیا آمد و چند شبی در خانه یکی از دوستانش در تاویتاک ماند. و دیروز به اینجا آمد. فکر می‌کنم جیم هم در حال سفر بود.

- و فرمانده چلنجر چطور؟

- او در دوان‌پورت[1] کار می‌کند و هر وقت که فرصت داشته باشد با اتومبیلش به اینجا می‌آید.

پوارو سری تکان داد. ما در حال برگشتن به خانه بودیم. مدتی سکوت برقرار شد. اما ناگهان او پرسید:

- خانم، ایا دوست قابل اطمینانی دارید؟

- فردی هست.

- به غیر از خانم رایس.

- خوب، نمی‌دانم. فکر می‌کنم داشته باشم. چرا پرسیدید؟

- چون می‌خواهم فوراً دوستی را برای اقامت با خودتان دعوت کنید.

- اوه!

به نظر می‌رسید که نیک جا خورده باشد. بعد چند لحظه متفکرانه ساکت ماند. و بالاخره با تردید گفت:

- مگی[2] هست. فکر می‌کنم بتوانم او را پیدا کنم.

- مگی کیست؟

---

1. Deron Port 2. Maggie

- یکی از دختر عموهای پورکشاری من است. آنها خانواده بزرگی هستند. عمویم کشیش است. مگی هم سن من است و گاهی در اینجا پیش من می‌ماند. البته چندان سرگرم کننده نیست، خیلی ساده است. با موهایی که اتفاقاً با مد روز هماهنگ از آب درآمده است. امیدوار بودم که امسال از او دعوت نکنم.

ه خیر. دختر عمویتان خیلی هم خوب است. دقیقاً همان کسی است که می‌خواستم.

نیک آهی کشید و گفت: «بسیار خوب. تلگرامی برایش می‌فرستم. نمی‌دانم الان با چه کسی دیگری می‌توانم تماس بگیرم؟ همه کار دارند. اما اگر روز مذهبی نباشد، مگی حتماً می‌آید. مگر از او انتظار دارید چکار...»

- آیا می‌توانید ترتیبی دهید تا در اتاق شما بخوابد؟

- بله.

- به نظر او عجیب نخواهد بود؟

- اوه خیر. مگی اصلاً فکر نمی‌کند، فقط از ته قلب می‌خواهد کمک کند. او مسیحیی خوبی است و ایمان قوی دارد. بسیار خوب، با تلگرامی از او می‌خواهم دوشنبه به اینجا بیاید.

- چرا فردا نیاید؟

- با قطارهای یک شنبه؟ اگر چنین درخواستی کنم او فکر می‌کند دارم می‌میرم. خیر، دوشنبه. آیا می‌خواهید راجع به این مسائل وحشتناک با او هم صحبت کنید؟

- شما هنوز این قضیه را جدی نگرفته‌اید. از این که شجاعت دارید، خوشحالم.

- به هر حال ذهنم را کمی از این مشکلات منحرف می‌کند.

چیزی در لحن صدایش نظرم را جلب کرد و من با کنجکاوی به او نگریستم. احساس می‌کردم چیزی را ناگفته گذاشته است. ما وارد اتاق نشیمن شده بودیم. پوارو با روزنامه‌ای که روی مبل بود ور می‌رفت.

ناگهان پرسید: «خانم، شما این روزنامه را می‌خوانید؟»

- سنت لو هرالو را می‌گویید؟ نه به صورت جدی. می‌خواستم ساعات جذر و مد را ببینم هر هفته جدول کاملی را چاپ می‌کند.

- فهمیدم. راستی، تا حالا وصیت‌نامه‌ای هم نوشته‌اید؟

- بله. شش ماه پیش، قبل از عمل جراحی.

- شما عمل شده‌اید؟

- بله، برای آپاندیس. یک نفر به من گفت که باید وصیت‌نامه‌ای بنویسم و نوشتم. احساس مهم بودن می‌کردم.

- و در وصیت‌نامه‌اتان چه نوشتید؟

- خانه آخر را برای چارلز گذاشتم. دیگر چیز زیادی نبود، ولی به هر حال باقیمانده را برای فردی گذاشتم. فکر می‌کنم مالیاتها از اصل موجودی بیشتر می‌شد.

پوارو با ذهنی مشغول سری تکان داد و گفت: «من دیگر باید بروم. مواظب خودتان باشید.»

- از چه؟

- شما با هوش و زیرک هستید. بله، نقطه ضعف این است که در کدام جهت مواظب باشید و دقت کنید. چه کسی می‌داند! اما اعتماد به نفس داشته باشید. تا چند روز دیگر حقیقت را کشف خواهم کرد.

نیک با مسخرگی گفت: «و تا آن موقع مواظب زهر، بمب و اسلحه‌ها، حوادث رانندگی و تیرهای مسموم شده برمیهای آمریکای

دروغگو است. چرا اصلاً به تو می‌گوید؟ آیا می‌ترسد نیک چیزی به ما گفته باشد؟ و آیا این مطلب به ماشین مربوط می‌شود؟ یا فقط به عنوان مثال به آن اشاره کرد و ترسش از چیز دیگری بود؟ آیا کسی ماشین را خراب کرده بود؟ چرا؟ و آیا چیزی در این باره می‌داند؟ و بعد نوبت آقای مو بور و خوش سیما یعنی لازاروس است. جای او کجاست؟ با آن همه پول و ماشین زیبایش. آیا ممکن است او هم ربطی به ماجرا داشته باشد؟ فرمانده چلنجر هم...

من فوراً گفتم: او مرد خوبی است. کاملاً مطمئنم مرد با شخصیتی است.

- بدون شک از نظر تو مردی با کلاس و شخصیتی بالا است. خوشبختانه با توجه به این که من خارجی هستم می‌توانم بدون تأثیر این مسائل تحقیقاتم را بکنم. اما اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم بین او و این ماجراها ارتباطی برقرار کنم. در حقیقت اصلاً هیچ ارتباطی را نمی‌بینم.

من با تاکید گفتم: البته که ربطی وجود ندارد.

پوارو متفکرانه به من نگریست و بعد گفت: هستینگز، اثر عجیبی روی من داری. تو چنان توجه‌ای به راه غلط نشان می‌دهی که مرا به قبولش وسوسه می‌کند! تو از آن مردان صادق، پاک و با شخصیت هستی که بدون تردید هر حقه بازی می‌تواند کلاه بر سرت بگذارد. تو از آن مردانی هستی که در میدانهای مشکوک نفتی و معادن طلائی که اصلاً وجود ندارد، سرمایه می‌گذارند. حقه بازها زندگیشان را از افرادی مثل شما تأمین می‌کنند. اوه، بله. باید این فرمانده چلنجر را زیر نظر بگیرم. تو شک مرا برانگیخته‌ای.

با عصبانیت گفتم: «پواروی عزیز، تو خیلی بی‌انصافی. مردی که

فصل چهارم

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه

همین که به خیابان رسیدیم، گفتم: پوارو، فکر می‌کنم نکته‌ای وجود دارد که باید بدانی.

- و آن نکته چیست؟

من دیدگاه خانم رایس درباره مشکل ماشین آبرایش شرح دادم. پوارو در جواب گفت:

- بعضی از افراد با شخصیتهای تند، عصبی و افراطی وجود دارند که می‌خواهند با ارائه ماجراهای عجیب و غریب از فرارهای مرگ، خودشان را در جمع مطرح و عزیز کنند و در نتیجه دائم وقایعی را تعریف می‌کنند که اتفاق نیفتاده‌اند! بله، چنین افرادی زیادند. آنها گاهی برای اثبات توهماتشان صدمات و جراحات شدیدی را به خودشان وارد می‌کنند.

- تو که فکر نمی‌کنی...

- که خانم نیک یکی از آنها باشد؟ خیر. خودت دیدی که قانع کردن او چقدر سخت بود. حتی تا آخر هم حالت نیمه باور را داشت. او از نسل جدید است. با این حال نظرات خانم رایس هم جالب است. چرا باید او چنین حرفهایی را بزند؟ چرا باید حتی اگر چنین

چیزی صحیح هم باشد، برای تو بگوید؟ چنین کاری لزومی نداشت.

- بله، درست است. او بحث را بدون هر دلیل و زمینه‌ای به آنجا کشاند.

- این خیلی جدی است. بله واقعاً جدی است. می‌خواهم این دلایل کوچک عجیب را خودم ببینم. آنها مهم هستند، چون راه را نشان می‌دهند.

- راه؟ به کجا؟

- هستینگز عزیز و خبره من، تو درست روی نقطهٔ ضعف انگشت گذاشتی. کجا؟ متأسفانه تا وقتی به آنجا نرسیم، نمی‌فهمیم.

من گفتم: پوارو بگو ببینم، چرا اصرار کردی دختر عمویش را به اینجا بیاورد؟

پوارو با هیجان انگشت نشانه‌اش را در هوا تکان داد و با صدای بلند گفت: «هستینگز، کمی فکر کن. چقدر دست و پای ما بسته است! شکار مجرمی بعد از اقدام به جنایت. این برای من کار ساده‌ای است. جنایتکار با اقدامش حضورش را اعلام کرده است. اما هنوز جنایتی در کار نیست و مهمتر از همه این که ما اصلاً نمی‌خواهیم جنایتی صورت بگیرد. شناسایی جنایت قبل از وقوع واقعاً کار مشکلی است.

هدف اول ما چیست؟ سلامتی و ایمنی دختر جوان. و این کار ساده‌ای نیست. خیر هستینگز، اصلاً ساده نیست. ما نمی‌توانیم شب و روز او را زیر نظر بگیریم. حتی نمی‌توانیم پلیسی را هم به مراقبت از او بگماریم. و نمی‌توانیم شب را در اتاق خوابش بگذرانیم و مواظبش باشیم. پس با مشکل روبرو هستیم. اما یک کار را می‌توانیم بکنیم. کار را برای جنایتکار مشکل و سخت کنیم. یعنی آن دختر را آماده کرده و شاهدی عینی را به کار منصوب کنیم. غلبه بر این دو مشکل نیاز به

مردی با هوش و ساعی دارد.»

بعد مکث کرد، اما بلافاصله باکن کاملاً متفاوتی گفت:

- اما هستینگز، از چیزی که می‌ترسم...

- خوب؟

- از چیزی که می‌ترسم این است که او مرد با هوشی باشد و فعلاً خیال من راحت نیست. خیر، اصلاً ناراحتم.

- پوارو، تو مرا عصبی می‌کنی.

- من هم عصبی هستم. گوش کن دوست عزیز. آن روزنامه سنتالوویکلی هرالد، می‌دانی از کجا باز و تا شده بود؟ یک پاراگراف کوچک که نوشته بود: از جمله مهمانان هتل مرستیک آقایان هرکول پوارو و کاپیتان هستینگز می‌باشند. فرض کن که شخصی این پاراگراف را خوانده باشد. آنها اسم مرا می‌دانند. همه اسم مرا می‌دانند...

من با لبخندی گفتم: «اما خانم باکلی نمی‌دانست.»

- او ذهن متمرکزی ندارد و اصلاً به حساب نمی‌آید. هر مرد جدی - خصوصاً اگر جنایتکار باشد - اسم مرا می‌شناسد و حتماً دچار ترس می‌شود! او فکر خواهد کرد؛ از خودش سؤالهایی را می‌پرسد. سه بار به جان خانم نیک سوء قصد کرده است و حالا هرکول پوارو در اینجا ظاهر شده است. از خودش می‌پرسد: «آیا این امر اتفاقی است؟» و بعد می‌ترسد که اتفاقی نباشد. در این صورت چکار خواهد کرد؟

- ساکت شده و روش را گم می‌کند.

- بله، بله. و اگر دشمنی‌اش عمیق باشد، بدون اتلاف وقت ضربه خواهد زد. یعنی قبل از آن که تحقیقم را شروع کنم، دختر به قتل خواهد رسید. این کاری است که مردی خشمگین انجام می‌دهد،

اما چرا فکر می‌کنی کسی به غیر از خانم باکلی آن پاراگراف را خوانده است؟

- خانم باکلی آن مقاله را نخوانده بود. وقتی اسمم را گفتم، برایش مفهومی نداشت. حتی برایش آشنا هم نبود. چهره‌اش اصلاً تغییر نکرد. علاوه بر این خودش گفت که روزنامه را برای خواندن اوقات جزر و مد باز کرده بود. خوب اصلاً جدول جزر و مدی در آن صفحه وجود نداشت.

- پس فکر می‌کنی شخصی در آن خانه....

- شخصی در داخل خانه یا شخصی که به آنجا دسترسی دارد. این هم ساده است، چون پنجره باز بود. بدون شک دوست خانم باکلی داخل و خارج شده بود.

- آیا نظر خاصی یا شک و ظنی نداری؟

پوارو دستانش را باز کرد و گفت:

- هیچ. محرک هر چه که باشد، آشکار نیست. این پناهگاه امن دشمن است و به همین دلیل قاتل امروز چنین آشکار دست به این اقدام جسورانه و خطیر زد. در ظاهر هیچ کس دلیلی برای کشتن نیک کوچولو ندارد. اموالش؟ خانهٔ آخر؟ اینها به پسرخاله‌اش می‌رسد. اما آیا ممکن است او تمایلی به تصاحب خانه‌ای وام دار و قدیمی داشته باشد؟ این حتی خانهٔ خانوادگی‌اش هم نیست. چون او اصلاً باکلی نیست. باید حتماً این چارلز وایس را ببینیم. و بعد آن خانم، دوست صمیمی نیک با آن چشمان عجیب و افتادگی و متانت خاصش است...

پرسیدم: «تو هم متوجه حالتش شدی؟»

- نفع او در این ماجرا چیست؟ او ادعا می‌کند که دوستش

دروغگو است. چرا اصلاً به تو می‌گوید؟ آیا می‌ترسد نیک چیزی به ما گفته باشد؟ و آیا این مطلب به ماشین مربوط می‌شود؟ یا فقط به عنوان مثال به آن اشاره کرد و ترسش از چیز دیگری بود؟ آیا کسی ماشین را خراب کرده بود؟ چرا؟ و آیا چیزی در این باره می‌داند؟ و بعد نوبت آقای مو بور و خوش سیما یعنی لازاروس است. جای او کجاست؟ با آن همه پول و ماشین زیبایش. آیا ممکن است او هم ربطی به ماجرا داشته باشد؟ فرمانده چلنجر هم...

من فوراً گفتم: او مرد خوبی است. کاملاً مطمئنم مرد با شخصیتی است.

- بدون شک از نظر تو مردی با کلاس و شخصیتی بالا است. خوشبختانه با توجه به این که من خارجی هستم می‌توانم بدون تأثیر این مسائل تحقیقاتم را بکنم. اما اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم بین او و این ماجراها ارتباطی برقرار کنم. در حقیقت اصلاً هیچ ارتباطی را نمی‌بینم.

من با تاکید گفتم: البته که ربطی وجود ندارد.

پوارو متفکرانه به من نگریست و بعد گفت: هستینگز، اثر عجیبی روی من داری. تو چنان توجه‌ای به راه غلط نشان می‌دهی که مرا به قبولش وسوسه می‌کند! تو از آن مردان صادق، پاک و با شخصیت هستی که بدون تردید هر حقه بازی می‌تواند کلاه بر سرت بگذارد. تو از آن مردانی هستی که در میدانهای مشکوک نفتی و معادن‌طلائی که اصلاً وجود ندارد، سرمایه می‌گذارند. حقه بازها زندگیشان را از افرادی مثل شما تأمین می‌کنند. اوه، بله. باید این فرمانده چلنجر را زیر نظر بگیرم. تو شک مرا برانگیخته‌ای.

با عصبانیت گفتم: «پواروی عزیز، تو خیلی بی‌انصافی. مردی که

مثل من دور دنیا را گشته است...»

پوارو با اندوه به میان حرفم پرید و گفت: «هیچ چیز یاد نمی‌گیرد. و این واقعاً عجیب است اما واقعیت دارد.»

- فکر می‌کنی اگر چنان مرد احمقی که تو فکر می‌کنی بودم، هیچ وقت در کار دام داری و کشاورزی در آرژانتین موفق می‌شدم؟

- عصبانی نشو، عزیز من. تو موفقیت بزرگی به دست آوردی، البته به کمک همسرت.

- اما بلاً[1] همیشه براساس نظریات من عمل می‌کند.

پوارو گفت: «او به اندازه زیبایش، عاقل هم هست. بهتر است دعوا نکنیم، دوست عزیز. ببین، آنجا نوشته است: تعمیرگاه موت. فکر می‌کنم تعمیرگاه خانم باکلی باشد. چند تا سؤال می‌تواند درستی مطالب او را تایید کند.»

ما وارد گاراژ شدیم و پوارو بعد از معرفی خودش گفت که خانم باکلی آنجا را به ما توصیه کرده است. ابتدا قدری راجع به اجاره اتومبیلی برای یک روز عصر سؤال کرد و بعد به سادگی بحث را به خرابی ماشین خانم باکلی کشاند. صاحب تعمیرگاه فوراً به حرف افتاد. این عجیب‌ترین چیزی بود که تا حالا دیده بود. و بعد مسائلی تکنیکی را مطرح کرد. اما متأسفانه من چیزی نفهمیدم. فکر نمی‌کنم پوارو هم چیزی فهمید. اما چند حقیقت به طور مسلم آشکار شد ماشین دچار خرابی عمدی شده بود. و خرابی کاری ساده بود که در زمانی کوتاه صورت می‌گرفت.

وقتی در مسیر به راهمان ادامه دادیم، پوارو گفت: «پس این طور. نیک کوچولو راست می‌گفت و لازاروس اشتباه می‌کرد و هستینگز،

---

1. Bella

این ماجرا خیلی جالب است.

- حالا باید چکار کنیم؟

اگر دیر نشده باشد به اداره پست می‌رویم و تلگرامی می‌فرستیم.

با امید پرسیدم: «تلگرام؟»

اداره پست هنوز باز بود. پوارو پیغامش را نوشت و رد کرد، اما هیچ چیز درباره محتوای آن به من نگفت. از آنجایی که حس می‌کردم او مایل است سؤال بپرسم، با دقت خویشتن داری کردم.

همان‌طور که به سمت هتل می‌رفتیم، او گفت: «چقدر بد شد که فردا یکشنبه است. چون تا دوشنبه نمی‌توانیم به ملاقات آقای وایس برویم.»

- می‌توانیم به محل زندگیش برویم.

- بله، می‌توانیم. و این دقیقاً کاری است که از آن اجتناب می‌کنم. ترجیح می‌دهم او را به صورت حرفه‌ای آزمایش کنم و از آن طریق راجع به او قضاوت کنم.

متفکرانه جواب دادم: «بله، فکر می‌کنم این طور بهتر است.»

- مثلاً یک سؤال سادهٔ کوچک می‌تواند عامل تغییر مهمی شود. اگر چارلز وایس امروز صبح در ساعت دوازده و سی دقیقه در دفتر کارش بوده است، پس دیگر نمی‌توانسته در باغ هتل مرستیک اسلحه شلیک کند.

- بهتر نیست شاهدهای سه نفری را که در هتل بودند، بررسی کنیم؟

- این کار سخت‌تری است. برای هرکدامشان ساده بوده است که برای چند لحظه از بقیه جدا شود، از یکی از پنجره‌های سالن نشیمن یا اتاق نامه نگاری یا مطالعه بیرون رود و پنهان خودش را به محلی که

دختر رد می‌شده است برساند، گلوله را شلیک کند و با سرعت برگردد. اما دوست عزیز، ما حتی مطمئن نیستم که، الان تمام شخصیتهای دخیل در ماجرا را شناخته باشیم. مثلاً خانم الن و شوهرش، این دو نفری که خانه را نگه می‌دارند و شاید دلیلی برای دشمنی با خانم نیک داشته باشند. و یا حتی استرالیاییهایی که در کلبه زندگی می‌کنند. و یا بعضی از دوستان آن دختر که دلیلی برای ذکر نامشان نداشته است، چون اصلاً شکی به آنها ندارد. حس می‌کنم چیزی پشت پرده است، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. فکر می‌کنم خانم باکلی مطالب زیادتری از آنچه که به ما گفت، می‌داند.

- فکر می‌کنی چیزی را پنهان می‌کند؟

- بله.

- شاید برای پنهان کردن کسی که دست به این اقدامها زده است؟

پوارو با تمام نیرو سرش را تکان داد و گفت: «خیر، خیر. او صداقتش را به من القا کرد. قانع شده‌ام که حرفهایش در رابطه با سوء قصدها به جانش کاملاً صحیح بوده است. اما چیزی وجود دارد که به نظر او ربطی به این ماجراها ندارد. و دلم می‌خواهد آن چیز را بدانم. چون من - بدون غرور می‌گویم - خیلی با هوشتر از آن دختر ساده هستم. من، هرکول پوارو، ممکن است ارتباطی را که او نمی‌فهمد ببینم و درک کنم. و شاید همان بتواند سر نخی بر من بدهد. چون باید اعتراف کنم که کاملاً گیج شده‌ام و هیچ چیز نمی‌دانم. تا وقتی که نوری بر دلیل و علت این قضایا نیفتد، در تاریکی خواهم ماند. چیزی وجود دارد که هنوز نفهمیده‌ام. آن چیست؟»

من با مهربانی گفتم: «آن را پیدا خواهی کرد.»

- فقط امیدوارم دیر نشده باشد.

فصل پنجم

خانم و آقای کرافت

خانم و آقای کرافت

آن شب در هتل برنامهٔ رقص بود. نیک باکلی با دوستانش غذا خورد و دستی هم برای ما تکان داد. او لباس زیبا، قرمز و بلندی پوشیده بود که بر روی کف سالن کشیده می‌شد. این لباس به مو و آرایشش می‌آمد. به پوارو گفتم: «شیطان جوان و گیرایی است.»

- کاملاً بر خلاف دوستش.

فردریکا رایس لباس سفیدی پوشیده بود. او با وقار و کندی که تفاوت زیادی با تحرک نیک داشت، می‌رقصید. ناگهان پوارو گفت: «او خیلی زیباست.»

- کجا؟ نیک؟

- نه، -آن یکی. آیا او شیطان است؟ آیا خوب است؟ آیا فقط ناراحت است؟ هیچ کس نمی‌تواند بگوید. او خیلی اسرار آمیز است. شاید اصلاً چندان هم در این ماجرا مهم نباشد. فقط می‌دانم که خیلی زیرک است.

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

او با لبخند سری تکان داد و گفت: «دیر یا زود می‌فهمی. فقط آنچه که گفتم یادت باشد.»

پوارو به زودی بلند شد. نیک با فرمانده چلنجر می‌رقصید. فرد ریکاو لازاروس از رقص دست برداشته و در پشت میزشان نشسته بودند. بعد لازاروس برای کاری بیرون رفت. خانم رایس تنها بود. پوارو مستقیماً به سمت آن میز رفت. من هم به دنبالش روانه شدم.

شیوهٔ برخورد و صحبت او کاملاً رک و مستقیم بود.

- «اجازه می‌دهید؟» بعد صندلی‌ای را بیرون کشید و روی آن نشست و ادامه داد: می‌خواهم تا دوستتان مشغول رقص است کمی با شما صحبت کنم.

زن با صدای سرد و بی‌علاقه‌ای گفت: «بفرمایید.»

- خانم نمی‌دانم آیا دوستتان به شما گفته است یا نه. اگر نگفته، من می‌گویم. امروز به جانش سوء قصد شد. چشمان خاکستری زن از تعجب و وحشت باز شدند. او پرسید: «منظورتان چیست؟»

- در باغ این هتل به خانم باکلی گلوله‌ای شلیک شده است.

ناگهان خانم رایس خندید و گفت: «نیک به شما گفت؟»

- خیر. من خودم با چشمانم دیدم. این هم گلوله‌ای که به او شلیک شده بود.

و بعد آن را به زن نشان داد و زن اندکی خودش را عقب کشید.

- پس - پس...

- خیر، تخیلات خانم باکلی نبوده‌اند. به شما اطمینان خاطر می‌دهم. مطالب بیشتری هم وجود دارد. چندین حادثه عجیب هم در چند روز اخیر اتفاق افتاده است. لابد شنیده‌اید، شاید هم نشنیده‌اید. شما دیروز به اینجا رسیدید، درست است؟

- بله، دیروز رسیدم.

- شنیده‌ام که قبل از آن در ناویستوک در خانه دوستتان بوده‌اید.

- بله.

- راستی، اسم دوستانتان که در خانه‌اشان مانده‌اید چیست؟

زن ابروانش را بالا برد و با سردی پرسید: «آیا دلیلی برای گفتن اسم آنها وجود دارد؟»

پوارو فوراً با قیافه حیرت زدهٔ بی‌گناهی گفت: «خیلی می‌بخشید خانم. منظورم را فهمیدید. اما چون خودم دوستانی در تاویستوک دارم فکر کردم شاید آنها را دیده باشید... اسم دوستان من خانواده بوچنان[1] است.»

خانم رایس سرش را تکانی داد و گفت: «من آنها را نمی‌شناسم. و فکر نمی‌کنم آنها را ملاقات کرده باشم. بهتر است راجع به مردمی که حوصله‌ام را سر می‌برند، صحبت نکنیم. راجع به نیک صحبت کنید. چه کسی به او شلیک کرد؟ چرا؟»

- هنوز نمی‌دانم چه کسی این کار را کرده است. اما علتش را کشف خواهم کرد. بله، حتماً کشف خواهم کرد. چون کارآگاه هستم. اسم من هرکول پوارو است.

- اسم مشهوری است.

- شما لطف دارید.

زن به آرامی پرسید: «می‌خواهید چه کار کنم؟»

فکر می‌کنم این سؤال باعث تحیر و شگفتی ما دو نفر شد. اصلاً انتظار چنین پرسشی را نداشتیم.

- خانم، از شما می‌خواهم مواظب دوستتان باشید.

- بسیار خوب، خواهم بود.

- همین. کارم تمام شد.

---

1. Boohnan

پوارو برخاست، تعظیم مختصری کرد و ما به میز خودمان برگشتیم.

من پرسیدم: «پوارو، تو دست خودت را به راحتی نشان می‌دهی. مگرنه؟»

- چکار دیگری می‌توانم بکنم جانم؟ شاید از زیرکی به دور باشد، اما می‌تواند عامل ایمنی شود. من نمی‌توانم چیزی را به شانس واگذار کنم. به هر حال یک چیز کاملاً آشکار است.

- و آن چیز چیست؟

- خانم رایس در تاویستوک نبوده است. پس کجا بوده است؟ اما خواهم فهمید. امکان ندارد کسی بتواند اطلاعاتی را از هرکول پوارو پنهان نگه دارد، ببین. لازاروس برگشته است. خانم رایس دارد ماجرا را برایش تعریف می‌کند. حالا او به ما نگاه می‌کند. خیلی با هوش است. به شکل سرش نگاه کن. آه! ای کاش می‌دانستم...

چون ساکت شد، پرسیدم: «چه چیز را؟»

- چیزی را که روز دوشنبه خواهم داشت.

به او نگریستم اما چیزی نگفتم. او آهی کشید و گفت: «دوست عزیز، تو دیگر کنجکاو نیستی. در گذشته...»

با سردی جواب دادم: «لذاتی وجود دارد که بهتر است نصیب تو نشود.»

- منظورت این است که....

- لذت خود داری از جواب ندادن به سؤال من.

- پس لجبازی می‌کنی.

- درست است.

- خوب، خوب. این هم از مرد ساکت و قوی مورد علاقه

نویسندگان دورهٔ ادوارد.

و چیزی در چشمانش درخشید. بعد از چند لحظه نیک از کنار میز ما گذشت. خودش را از همراهش جدا کرد و مانند پرنده رنگارنگی به نزد ما آمد و گفت:

- رقص در لبهٔ مرگ.

- آیا حس جدید و جالبی است؟

- بله. نوعی تفریح است.

و بعد دستی برایمان تکان داد و از ما دور شد.

به آرامی گفتم: «ای کاش چنین حرفی نزده بود. رقص در لبهٔ مرگ، اصلاً خوشم نیامد.»

- می‌دانم، چون خیلی به حقیقت نزدیک است. آن دخترک خیلی شجاع است. اما متأسفانه در چنین موقعیتی به شجاعت نیاز نداریم. احتیاط لازم است، نه شجاعت.

روز بعد یک‌شنبه بود. ما بر بالکن جلوی هتل نشسته بودیم. ساعت یازده و نیم بود که ناگهان پوارو از جایش برخاست و گفت:

- بیا دوست عزیز. می‌خواهم چیزی را ازمایش کنیم. من ترتیبی دادم تا آقای لازاروس و خانم رایس به همراه دوشیزه باکلی برای گردش با ماشین بروند. حالا راهمان باز است.

- برای چه کاری؟

- خودت خواهی دید.

ما از پله‌ها پایین آمدیم و بعد از عبور از زمین چمن از دروازه کوچکی گذشته و وارد راهی شدیم که به صورت مارپیچ تا کنار دریا پیش می‌رفت. چند شناگر از آنجا بالا می‌آمدند. آنها در حالی که صحبت می‌کردند و می‌خندیدند از کنار ما گذشتند.

وقتی آنها رفتند پوارو به سمت در کوچک و زنگ زده و کثیفی رفت که رویش نوشته شده بود: «خانه آخر. خصوصی.» کسی در آن اطراف نبود و ما بدون سر و صدا وارد شدیم. یک دقیقه بعد به زمینهای چمن جلوی خانه رسیدیم. هیچ کس در آن اطراف نبود. پوارو به لبهٔ پرتگاه رفت و پایین را نگاه کرد. سپس به سمت خانه رفت. درهای پنجره‌ای باز بودند و ما مستقیماً وارد اتاق نشیمن شدیم. پوارو در آنجا وقتی تلف نکرد. در را بازکرد و داخل هال شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم. او به سمت تختخواب نیک رفت، بر لبهٔ آن نشست. سری برایم تکان داد و گفت:

- دوست عزیز، دیدی چقدر راحت بود. هیچ کس آمدن ما را ندید. هیچ کس هم رفتن ما را نخواهد دید. ما می‌توانیم با خیال راحت هر کاری بخواهیم انجام دهیم. مثلاً می‌توانیم طوری با سیم تابلو بازی کنیم که تا چند ساعت بعد پاره شود. و اگر هم اتفاقاً کسی جلو خانه باشد و ما را ببیند، اگر از دوستان نیک باشیم، بهانه کاملاً طبیعی هم داریم.

- منظورت این است که می‌توان غریبه‌ها را کنار گذاشت؟

- منظورم همین بود، هستینگز. در ته این جریان هیچ فرد دیوانه‌ای نیست. ما باید بیشتر به نزدیکی خانه توجه کنیم.

بعد چرخید تا از اتاق خارج شود و من هم او را دنبال کردم. هیچ کدام حرفی نزدیم. فکر می‌کنیم ذهن هر دو نفرمان مشغول بود. و بعد در سر پیچ پله‌ها خشکمان زد. مردی از پله‌ها بالا می‌آمد. او هم ایستاد. صورتش در سایه بود اما رفتارش حکایت از برخوردی غیر مترقبه داشت. ابتدا او با صدایی بلند و کلفت شروع به صحبت کرد:

- شما اینجا چه کار می‌کنید؟

پوارو گفت: «آه! فکر می‌کنم شما اقای کرافت باشید.»

- بله، هستم. ولی شما...

- آیا می‌توانیم برای صحبت به اتاق نشیمن برویم؟ فکر می‌کنم آنجا بهتر باشد.

او قبول کرد، برگشت و از پله‌ها پایین رفت. ما هم به دنبالش روانه شدیم. در اتاق نشیمن، پوارو بعد از بستن در تعظیم مختصری کرد و گفت:

- خودم را معرفی می‌کنم. هرکول پوارو در خدمت شما است.

چهرهٔ مرد اندکی باز شد و گفت: «آه، شما همان کارآگاه مشهور هستید. چیزهایی راجع به شما خوانده‌ام.»

- در روزنامهٔ سنتالوهرالو؟

- چی؟ زمانی که استرالیا بودم، خوانده‌ام. فرانسوی هستید؟

- بلژیکی هستم. ولی اصلاً مهم نیست. ایشان دوست کاپیتان هستینگز هستند.

- از ملاقات شما خوشوقتم. ولی ماجرا چیست؟ اینجا چکار می‌کنید؟ اتفاق بدی افتاده است؟

- بستگی دارد که چه چیز را اتفاق بد بنامیم.

مرد استرالیایی سری تکان داد. با وجود سرطان و گذر سن هنوز هم خوش سیما و خوش ظاهر بود. بدنی قوی داشت. آنچه که بیش از هر چیز جلب توجه می‌کرد، چشمان آبی او بود.

او گفت: «ببینید. من به اینجا آمدم تا برای خانم باکلی کمی گوجه‌فرنگی و خیار بیاورم باغبان اینجا اصلاً خوب نیست و نمی‌تواند هیچ چیزی بکارد. خیلی تنبل است. این باعث ناراحتی من و زنم می‌شود و فکر می‌کنیم چون همسایه هستیم باید کمی کمک

کنیم! گوجه فرنگیهای ما بیشتر از مصرفمان است. همسایه‌ها باید به هم کمک کنند. مگر نه؟ طبق معمول از در پنجره‌ای آمدم و سبد را آن پایین گذاشتم. داشتم بیرون می‌رفتم که صدای پاهایی را از طبقه بالا شنیدم. به نظرم عجیب آمد. ما در این اطراف دزد نداریم، اما به هر حال امکانش وجود داشت. بعد شما دو نفر را در راه پله دیدم. خیلی متحیر شدم. و حالا شما می‌گویید کارآگاه هستید. ماجرا چیست؟

پوارو با لبخندی گفت: «خیلی ساده است. چند روز پیش خانم باکلی دچار اتفاق مخاطره آمیزی شد. تابلوی بالای تختش سقوط کرد. شاید به شما گفته باشد.»

- بله گفت. شانس بزرگی آورد که بلایی بر سرش نیامد.

- برای اطمینان خاطر به او قول دادم تا زنجیر مخصوص را برایش بیاورم تا دوباره چنین اتفاقی نیفتد به من گفت که امروز صبح بیرون می‌رود و من می‌توانم برای اندازه‌گیری به اینجا بیایم. دیدید؟ خیلی ساده بود. و بعد با حرکتی بچگانه و لبخندی دلپذیر، دستش را از دو طرف باز کرد.

کرامت نفس عمیقی کشید و گفت: «فقط همین؟»

- بله، شما بدون دلیل ترسیده‌اید. من و دوستم خیلی پای بند قانون هستیم.

کرامت به آرامی پرسید: «من دیروز شما را ندیدم؟ دیروز بعداز ظهر. شما در کنار کلبهٔ ما گذشتید.»

- آه، بله. شما مشغول کار در باغچه‌اتان بودید و لطف کردید و به ما عصربخیر گفتید.

- درست است. خوب، و شما آقای هرکول پوارو هستید که من مطالب زیادی درباره‌اش شنیده‌ام. آیا الان مشغول کاری هستید؟

چون اگر کاری ندارید مایلم از شما برای صرف چای دعوت کنم. با خانمم آشنا شوید. او تمام مطالب مربوط به شما را در روزنامه‌ها خوانده است.

- آقای کرامت، شما واقعاً لطف دارید. ما کاری نداریم و خوشحال می‌شویم.

- عالی شد.

پوارو به سمت من چرخید و پرسید: «هستینگز، اندازه‌ها را درست گرفتی؟»

من به او اطمینان خاطر دارم که به درستی اندازه‌گیری کرده‌ام و بعد به دنبال دوست جدیدمان به راه افتادیم. به زودی فهمیدیم که کرافت مرد پر حرفی است. او راجع به خانه‌اش در ملبرون، تلاشهایش، ملاقاتش با همسرش، تلاش مشترکشان و بالاخره پیروزی و دستیابی به موفقیتشان، برایمان تعریف کرد.

او گفت: «ما فوراً تصمیم به مسافرت گرفتیم. همیشه دلمان می‌خواست به کشور مادرمان برگردیم. خوب، همین کار را هم کردیم و بالاخره به اینجا آمدیم. سعی کردیم تعدادی از خویشاوندان زنم را پیدا کنیم. آنها اهل همین اطراف بودند. اما نتوانستیم رد هیچ کدام را پیدا کنیم. بعد به سفری در قاره اروپا پرداختیم، پاریس، رم، دریاچه‌های ایتالیا، فلورانس و تمام مناطق زیبای دیگر. در ایتالیا بودیم که دچار سانحهٔ قطار شدیم. زن بیچاره‌ام به شدت مجروح شد. من او را پیش بهترین دکترها بردم، اما همه یک چیز می‌گویند. ستون فقرات صدمه دیده است و دراز کشیدن و زمان تنها راه حل ما است.»

- عجب ماجرائی تأسف انگیزی!

- بد شانسی آوردیم، مگر نه؟ به هر حال اتفاق افتاد. او فقط یک

آرزو داشت. می‌خواست به اینجا بیاید. پیدا کردیم. خوب و آرام، بدون تردد ماشینها و صدای گرامانونها. من هم فوراً اینجا را اجاره کردم.

در این موقع به کلبه رسیدیم. او با صدای بلندی گفت: «کویی» و صدایی از داخل کلبه جواب داد: کویی.»

آقای کرامت گفت: «بفرمایید داخل.» او از میان در باز گذشت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب دلنشینی شد. بر روی مبل زن میان سالی با موهای خاسکتری و لبخندی شیرین دراز کشیده بود.

آقای گرامت گفت: «فکر می‌کنی این آقایان چه کسانی هستند؟ مشهورترین کارآگاه دنیا، آقای هرکول پوارو. او را آوردم تا کمی با تو صحبت کند.»

خانم کرافت در حالی که با گرمی دست پوارو را می‌فشرد، گفت: «واقعاً هیجان انگیز است. ماجرای قطار آبی را خوانده‌ام. شما آنجا بودید. پرونده‌های دیگرتان را هم خوانده‌ام. از زمان شروع بیماری پشتم، تمام کتابها و داستانهای جنایی راکه تاکنون چاپ شده است، خوانده‌ام. هیچ چیز دیگر نمی‌تواند به این خوبی وقت مرا بگذراند. برت[1]، عزیزم، ادیث[2] را صدا کن تا چای بیاورد.»

- بسیار خوب.

خانم کرافت ادامه داد: «ادیث نوعی پرستار دائمی است. هر روز صبح می‌آید و به من کمک می‌کند. ما احتیاجی به پیشخدمت نداریم. برت آشپز و خانه‌دار خوبی است و با کار باغبانی سرش را گرم می‌کند.»

آقای کرافت با سینی‌ای ظاهر شد و گفت: «این هم چایی امروز

---

1. Bert 2. Edith

برای ما روز بزرگی است.»

خانم کرافت در حالی که اندکی به جلو خم شد و قوری را برداشت و گفت: «آقای پوارو، فعلاً اینجا اقامت دارید؟»

- البته خانم. ما برای تعطیلات و استراحت به اینجا آمده‌ایم.

- اما شنیده بودم که شما بازنشسته شده‌اید و به تعطیلات دائمی رفته‌اید.

- آه شما نباید هر چه را که در روزنامه می‌خوانید باور کنید.

- بله، حق با شما است. پس هنوز به کار ادامه می‌دهید؟

- اگر کار قابل توجه‌ای پیدا کنم.

اقای کرافت با زیرکی پرسید: «الان که برای کار به اینجا نیامده‌اید؟ شاید تعطیلات بهانه و پوشش باشد.»

خانم کرافت گفت: «برت، سؤالهای ناراحت کننده نپرس. والا دیگر به اینجا نخواهند آمد. آقای پوارو، ما مردم ساده‌ای هستیم و امروز با آمدن به اینجا به ما افتخار دادید. نمی‌دانید چقدر خوشحال شده‌ایم.»

او چنان در بیان این مطالب صادق بود که به قلبم نشست.

آقای کرافت گفت: «آن واقعهٔ تابلو واقعاً خیلی خطرناک بود.»

خانم کرافت با لحنی پر محبت گفت: «ممکن بود آن دختر بیچاره کشته شود. او مثل سیم برق می‌ماند. وقتی به اینجا می‌آید این محل زنده می‌شود. اما شنیده‌ام در این اطراف زیاد مورد علاقه نیست. اما اینجا هم مثل همه محلهای کوچک دیگر در انگلستان است. آنها از تحرک و سرخوشی دخترها خوششان نمی‌آید. تعجبی هم ندارد که چرا وقت زیادی را اینجا نمی‌گذراند و در نتیجه پسر خاله‌اش نمی‌تواند ترتیب زندگی مناسبی را برای او بدهد. و - خوب، دیگر

چیزی نمی‌دانم.»

شوهرش گفت: «میلی، غیبت نکن.»

پوارو گفت: آه، باد از آن طرف می‌آید. به حس ششم خانم اعتماد داشته باشید. پس چارلزوایس عاشق این دوست کوچک ما است؟»

خانم کرافت گفت: «دیوانه‌اش است. اما نیک حاضر نیست با یک وکیل روستایی ازدواج کند. من هم او را سرزنش نمی‌کنم. دوست دارم با آن دریانورد - اسمش چه بود - چلنجر ازدواج کند. ازدواج خیلی خوبی خواهد بود. البته فرمانده کمی پیرتر است، اما اصلاً مهم نیست. این دختر به آرامش زندگی تأهلی نیاز دارد. اما همیشه تنها یا با آن زن عجیب، خانم رایس، در تمام اروپا به سفر می‌رود. آقای پوارو، او دختر شیرینی است. کاملاً مطمئنم. اما کمی برایش نگرانم. اخیراً چندان شاد و خوشحال به نظر نمی‌رسد. نگاه خیره و پرتی دارد. و این مرا نگران کرده است! من دلایلی برای علاقه به آن دختر دارم، مگر نه برت؟»

ناگهان آقای کرافت از جایش بلند شد و گفت: «احتیاج نیست این موضوع را مطرح کنی. آقای پوارو، آیا مایلید چند تا عکس استرالیا را ببینید؟»

بقیه ملاقاتمان بدون واقعه مهم دیگری گذشت. ماده دقیقه بعد آنجا را ترک کردیم.

من گفتم: «مردم خوبی بودند. ساده و بی‌دغدغه. مثل اکثر استرالیاییها.

به آنها علاقه‌مند شدی؟

- تو نداشتی؟

- آنها خیلی مهربان بودند و رفتار دوستانه‌ای داشتند.

- پس مشکل تو چیست؟ مطمئن هستم که چیزی در ذهنت است.

پوارو متفکرانه گفت: «آنها بیش از اندازه طبیعی بودند. فریاد کوبی و اصرارشان برای نشان دادن عکسها. آیا این اغراق در اجرای نمایش نبود؟»

- تو عجب شیطان پیری هستی! به همه کس مظنون هستی.

- حق با تو است. دوست عزیز. من به همه چیز و همه کس مظنونم. می‌ترسم هستینگز، می‌ترسم.

فصل ششم

دیداری با آقای وایس

دیداری با آقای وایس

پوارو با تعصب به صبحانه اروپایی علاقه داشت. وقتی من تخم مرغ و کالباس می‌خوردم، باعث ناراحتی‌اش می‌شد. در نتیجه او همیشه در رختخواب قهوه و نان شیرینی می‌خورد و من آزاد بودم تا به شیوهٔ انگلیسی تخم مرغ و کالباس و مربا بخورم.

صبح روز دوشنبه در سر راهم به طبقه پایین سری به اتاق اوزدم. او با لباس خوابی فاخر، در تختخوابش نشسته بود.

- سلام هستینگز. الان می‌خواستم به تو تلفن بزنم. آیا لطف می‌کنی نامه‌ای را که نوشته‌ام به خانه آخر ببری و به خانم باکلی بدهی؟

من دستم را برای گرفتن آن دراز کردم. پوارو به من نگاه کرد و گفت:

- هستینگز، ای کاش فرق سرت را به جای کنار از میان سرت باز می‌کردی! چقدر در نظم ظاهری تو اثر مطلوب داشت. و بعد سبیلت. اگر می‌خواهی سبیل داشته باشی، بگذار واقعی باشد، چیزی به زیبایی سبیل من.

با غلبه بر لرزی که از این فکر به من دست داد، نامه را گرفتم و از اتاق خارج شدم.

ما در اتاق نشیمن نشسته بودیم که به ما اطلاع دادند خانم باکلی آمده است. پوارو دستور راهنمایی او را داد. او گرچه با شادی وارد شد اما فکر کردم که حلقه‌های زیر چشمش اندکی تیره است. در دستش تلگرافی داشت که به پوارو داد.

- امیدوارم راضی شده باشید!

پوارو با صدای بلند خواند: «امروز پنج و سی دقیقه می‌رسم. مگی.»

- پرستار و محافظ من! اما شما اشتباه می‌کنید. مگی اصلاً مغز ندارد. فقط از عهدهٔ هر کاری خوب برمی‌آید. و دیگر این که اصلاً معنی شوخی را نمی‌فهمد. فردی برای پیداکردن قاتل ده بار از او بهتر است. جیم لازاروس از او هم بهتر است. فکر نمی‌کنم کسی بتواند عمق شخصیت جیم را بشناسد.

- فرمانده چلنجر چطور؟

- اوه جرج! او تا وقتی چیزی جلوی دماغش باشد، آن را نمی‌بیند. اما وقتی ببیند، موفقیتش حتمی است. وقتی دعوایی در پیش باشد از همه بهتر است.

سپس کلاهش را برداشت و ادامه داد: «دستور دادم به مرد مورد نظر شما اجازه ورود بدهند. آیا می‌خواهد گیرنده مخفی کار بگذارد؟»

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «خیر. چیز علمی نخواهد بود. نظرش را درباره موضوع خاصی می‌خواهم.»

نیک گفت: «خوب است. همه این ماجرا تفریح بزرگی است. مگر نه؟»

پوارو به ارامی گفت: «راستی؟»

خانم باکلی مدتی کنار پنجره ایستاد و در حالی که پشتش به ما

بود، بیرون را نگریست. بعد برگشت. شجاعت از چهره‌اش گریخته بود. در حالی که با حرکاتی بچگانه سعی می‌کرد جلوی اشکهایش را بگیرد، عضلات صورتش فشرده شده بودند. او گفت:

- خیر، نیست. من می‌ترسم. خیلی ترسیده‌ام، در حالی که همیشه فکر می‌کردم قوی هستم.

- اما شما شجاع هم هستید. من و هستینگز خیلی از شجاعت شما تعریف کرده‌ایم.

من هم گفتم: بله، درست است.

- نه، من شجاع نیستم. انتظار. همیشه به این فکر کردن که آیا باز هم اتفاقی خواهد افتاد؟ و چگونه اتفاق می‌افتد؟ و انتظار آن را کشیدن!

- بله، بله. این باعث فشار روحی می‌شود.

- دیشب تختخواب را وسط اتاق کشیدم. پنجره‌ها را بستم و درها را قفل کردم. امروز هم از خیابان اصلی به اینجا آمدم. نتوانستم از راه باغ بیایم. گویی ناگهان تمام شجاعت و روحیه‌ام را از دست داده‌ام. و این به همه چیز اضافه می‌شود.

- منظورتان از همه چیز چیست؟

قبل از آن که جواب دهد، مکث کوتاهی کرد و بعد جواب داد:

- منظور خاصی نداشتم. فکر می‌کنم همان چیزی است که روزنامه‌ها فشار زندگی امروزی نامیده‌اند. جشنهای زیاد، سیگارهای زیاد و یا از این قبیل. واقعاً دچار وضعیت روحی بدی شده‌ام.

و سپس بر روی صندلی‌ای نشست، در حالی که انگشتانش در هم فرو رفته یا بیرون می‌آمدند.

- خانم باکلی، شما با من صادق نبوده‌اید. مطلب دیگری هم

وجود دارد.

- چیز دیگری نیست.

- شما مطلبی را از من پنهان کرده‌اید.

- من تمام مسائل و جزئیات را برای شما گفته‌ام.

- بله، در مورد حادثه‌ها و حمله‌هایی که به شما شده است، گفته‌اید.

- خوب، پس دیگر چه می‌خواهید؟

- اما شما تمام چیزهایی را که در قلب و زندگیتان وجود داشته است، نگفته‌اید...

نیک به ارامی گفت: «آیا هیچ کس می‌تواند این کار را بکند؟»

- آه! پس اعتراف کردید!

دختر سرش را تکان داد. پوارو در حالی که با دقت او را زیر نظر گرفته بود، گفت: «آیا رازی دارید؟»

من فکر کردم یکی از پلکهایش حرکت عصبی‌ای کرد. اما او فوراً از جایش پرید و گفت:

- آقای پوارو، من حقیقتاً هر چیزی که درباره این ماجرای احمقانه می‌دانستم برایتان گفتم. اگر فکر می‌کنید مطلبی درباره چیز دیگری می‌دانم، اشتباه می‌کنید. آنچه که مرا دیوانه می‌کند این است که هیچ مظنونی وجود ندارد! چون من احمق نیستم و می‌دانم آن حوادث باید توسط شخصی که خیلی به من نزدیک است، ترتیب داده شده باشد. شخصی که مرا به خوبی می‌شناسد. و این دردآور است. چون اصلاً نمی‌دانم او کیست.

او دوباره کنار پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد. پوارو به من اشاره کرد که صحبتی نکنم. فکر می‌کنم امیدوار بود حالا که تسلط

روحی دختر شکسته است، مطالب جدیدی آشکار شود. وقتی دختر صحبت کرد، لحنش رویایی و خواب آلود بود:

- می‌دانید یکی از آرزوهای غیر عادی‌ام چیست؟ من خانه آخر را دوست دارم. همیشه می‌خواستم نمایشی را در آنجا به اجرا درآورم. جو اندوهباری بر آن حاکم است. در ذهنم همه جور نمایشنامه‌ای را در آنجا بازی کرده‌ام. وگویی حالا واقعاً نمایشی در حال جریان است. الا این که من تهیه کننده نیستم... بلکه داخل آن هستم! گویی شخصیتی هستم که در پرده اول می‌میرد. و بعد ساکت شد. پوارو با لحنی شاد و مطمئن گفت: «خانم باکلی. این بیهوده است. عصبیت است.»

او برگشت و نگاه تندی به پوارو انداخت و گفت: «فردی به شما گفته است که من عصبی هستم. او می‌گوید بعضی اوقات عصبی می‌شوم. اما نباید حرف فردی را باور کنید. گاهی مواقع خودش را گم می‌کند و نمی‌فهمد که کی یا کجا است.»

سکوتی برقرار شد. بعد پوارو سؤالی کاملاً متفاوت و بی‌مربوط پرسید: «خانم باکلی، تا حالا هیچ کس پیشنهاد خرید خانه آخر را به شما نداده است؟»

- منظورتان فروش خانه آخر است؟

- بله، درست است.

- خیر.

- اگر مبلغ خوبی به شما پیشنهاد شود، آن را می‌فروشید؟

- خیر، فکر نمی‌کنم بفروشم. مگر این که پیشنهاد به صورتی غیر عادی آن قدر خوب باشد که رد کردنش احمقانه باشد.

- دقیقاً.

- من دوست ندارم آن را بفروشم چون خیلی دوستش دارم.

- می‌فهم.

نیک به آرامی به سمت پنجره رفت و گفت: «راستی، امشب آتشبازی داریم. آیا شما هم می‌آیید؟ شام ساعت هشت است. آتشبازی هم ساعت نه و نیم شروع می‌شود. شما می‌توانید از بالکنی که مشرف به بندر است، آن را تماشا کنید.»

- خوشحال خواهم شد.

- البته هر دو نفر شما.

من گفتم: خیلی متشکرم.

نیک گفت: «برای تقویت روحیهٔ ضعیف، هیچ چیز بهتر از جشن نیست.» و با خنده‌ای از اتاق بیرون رفت.

پوارو گفت: «دختر بیچاره!»

بعد کلاهش را برداشت و غباری را که رویش بود، پاک کرد.

پرسیدم: «بیرون می‌رویم؟»

- بله، دوست عزیز. کاری حقوقی داریم که باید انجام دهیم.

- البته. فهمیدم

دختر کار ولیکان وایس، تروانیون[1] و وانیارد[2] در خیابان اصلی شهر واقع شده بود. ما از پله‌ها بالا رفته و وارد آپارتمان طبقه اول شدیم. جایی که سه کارمند با سرعت مشغول نوشتن بودند. پوارو تقاضای دیدار با آقای چارلزوایس را کرد. کارمندی چند کلمه با تلفن صحبت کرد و وقتی جواب مثبت گرفت به ما گفت که آقای وایس ما را می‌پذیرد و بعد ما را از راهرویی هدایت کرد. جلوی دری ایستادیم. او در زد، در را باز کرد و کنار ایستاد تا ما وارد اتاق شویم. آقای وایس

---

1. Trevannion 2. Wynnard

از پشت میز بزرگی که پر از کاغذهای حقوقی و رسمی بود، برخاست و به پیشباز ما آمد. او مرد بلند قد و رنگ پریده‌ای بود و چهره‌ای بی‌تفاوت داشت. عینک به چشم زده و علائم طاسی بر سرش دیده می‌شد. رنگ پوستش سفید روشن بود.

پوارو از قبل خودش را برای این ملاقات آماده کرده بود. خوشبختانه موافقت نامه‌ای را به همراه داشت که در رابطه با چند بند آن، نظرات آقای وایس را می‌خواست. آقای وایس به زودی در حالی که با دقت و خیلی صحیح صحبت می‌کرد، توانست شکهای دروغین پوارو را بر طرف کند.

پوارو گفت: «من خیلی از شما متشکرم. خودتان می‌دانید که چون خارجی هستم این جملات رسمی خیلی برایم مشکل و غیر قابل فهم است.»

در این موقع آقای وایس پرسید که چه کسی پوارو را به نزدش فرستاده است؟

پوارو فوراً گفت: «خانم باکلی. دختر خاله‌اتان است. مگر نه؟ خانم بسیار زیبایی است. اتفاقاً به او گفتم که در شک و تردید هستم و او گفت که نزد شما بیایم. سعی کردم شنبه صبح حدود ساعت دوازده و نیم شما را ببینم، اما تشریف نداشتید.»

- بله، روز شنبه زود اینجا را ترک کردم.

- دختر خاله اتاق باید در آن خانه بزرگ خیلی تنها باشد. فکر می‌کنم به تنهایی آنجا زندگی می‌کند.

- درست است.

- آقای وایس، آیا آن خانه برای فروش هم در نظر گرفته شده است؟

- خیر. کاملاً مطمئنم.

- می‌دانید که بدون دلیل نمی‌پرسم. دلیلی هم دارم! خودم به دنبال خرید چنان خانه‌ای هستم. آب و هوای سفت لو مرا شاداب می‌کند. البته خانه تعمیر نشده و در وضعیت بدی است. فکر می‌کنم پول زیادی برای تعمیر آن وجود ندارد. در این صورت امکان ندارد که خانم باکلی پیشنهاد خرید را مد نظر بگیرند؟

چارلز وایس با تصمیمی قاطع سرش را تکان داد و گفت: «اصلاً امکان ندارد. دختر خاله‌ام عاشق آن محل است. مطمئن هستم که هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار به فروش آنجا کند. می‌دانید که خانه‌ای خانوادگی است.»

- می‌فهمم، ولی...

- اصلاً امکان ندارد. من دختر خاله‌ام را خوب می‌شناسم. او نسبت به آن خانه خیلی متعصب است.

چند دقیقه بعد ما دوباره در خیابان بودیم.

پوارو گفت: «خوب دوست عزیز. آقای چارلز وایس چه تأثیری روی تو داشت؟»

بعد از کمی فکر جواب دادم: «خیلی منفی. او به صورتی افراطی فردی منفی است.»

- منظورت این است که شخصیت قوی ندارد؟

- خیر. او مردی است که در ملاقات بعدی به یادش نمی‌آورید. شخصی کناره‌ای.

- ظاهرش که چندان گیرا نبود. متوجه هیچ نکته خاصی در طول صحبتهایمان نشدی؟

- چرا، شدم. در مورد فروش خانه آخر.

– دقیقاً. آیا به نظر تو رفتار و علاقه خانم باکلی نسبت به خانه آخر تعصبی است؟

– این کلمه خیلی قوی است.

– بله – و اقای وایس کسی نیست که از کلمات قوی استفاده کند. رفتار/او به دلیل شغل حقوقی‌اش همواره با دست پایین گرفتن است نه قدرت و شدت. با این حال می‌گوید که خانم باکلی علاقه‌ای تعصبی نسبت به خانهٔ اجدادیش دارد.

– اما امروز صبح من چنین چیزی از صحبتهای آن دختر نفهمیدم. فکر می‌کنم خیلی نسبت به خانه حساسیت دارد. مسلماً خیلی آنجا را دوست دارد، دقیقاً مثل هر کس دیگری که جای او باشد. اما نه بیشتر از این.

پوارو متفکرانه گفت: «پس در حقیقت یکی از آنها دروغ می‌گوید.»

– اما انسان نمی‌تواند به خاطر دروغگویی به وایس مظنون شود.

– مسلماً این موضوع بزرگی برای دروغگویی است. بله، رفتارش خیلی شبیه جرج واشنگتن است. آیا متوجه چیز دیگری نشدی؟

– چه چیز؟

– او روز شنبه ساعت دوازده و نیم در دفتر کارش نبوده است.

فصل هفتم

تراژدی

تراژدی

آن شب وقتی به خانه آخر رسیدیم اولین کسی را که دیدیم، نیک بود. او با لباس کیمونویی که پر از نقشهای اژدها بود، به تنهایی در سالن نشیمن می‌رقصید.

- اوه! شما هستید؟

- خانم، جا خوردم.

- می‌دانم. کمی عصبانی به نظر امدم. اما منتظر رسیدن لباسم هستم. آن بی‌رحمها قول داده بودند که لباس را به موقع برسانند.

- آه! پس امشب مجلس رقص هم داریم. مگر نه؟

- بله، بعد از آتشبازی به آنجا می‌رویم.

در صدایش لرزش مشهود شد. اما بعد از چند لحظه شروع به خنده کرد و گفت: «تسلیم نشو! این شعار من است. اگر به مشکل فکر نکنیم، مشکلی هم پیش نخواهد آمد! روحیه‌ام را دوباره به دست آورده‌ام. می‌خواهم بی‌خیال باشم و لذت ببرم.»

صدای قدمهایی از سمت راه‌پله شنیده شد. نیک به آن سمت چرخید و گفت: «اوه! این مگی است. مگی، اینها کارآگاههایی هستند که مرا از دست جنایتکار ناشناخته محافظت می‌کنند. آنها را به اتاق

پذیرای ببر و بگذار همه چیز را برایت تعریف کنند.»

ما به نوبت با مگی باکلی دست دادیم و بنا بر دستور نیک، او ما را به اتاق پذیرایی برد. من فوراً نظر مساعدی نسبت به او پیدا کردم. فکر می‌کنم ظاهر خوب و آرام او مرا جلب کرد. دختری آرام، با سلیقهٔ قدیمی که اصلاً زیرک نبود. صورتش از هر آرایشی پاک بود و لباس شب سادهٔ سیاهی به تن داشت. چشمان آبی و صادقی داشت و لحنش آرام و دلنشین بود.

او گفت: «نیک چیزهای خیلی جالبی برایم تعریف کرده است. مسلماً اغراق می‌کرده است. چه کسی دلش می‌خواهد به نیک صدمه‌ای بزند؟ او نمی‌تواند در این دنیا دشمنی داشته باشد.»

نا باوری در صدایش موج می‌زد. با شیوهٔ دور از ادبی به پوارو خیره شده بود. متوجه شدم که دخترهایی مثل مگی باکلی، همیشه به خارجیها مظنون هستند.

پوارو به آرامی گفت: «با این حال خانم باکلی، به شما اطمینان می‌دهم که حقیقت دارد.»

مگی جوابی نداد، اما ناباوری در چهره‌اش باقی ماند. اما بعد گفت: «نیک امشب خیلی آشفته است. نمی‌دانم چه شده است. اما در حالت روحی خاصی به سر می‌برد.»

کلمه آشفته مرا لرزاند. در ضمن چیزی در لهجه‌اش مرا به فکر واداشت. در نتیجه پرسیدم:

- خانم باکلی، شما اسکاتلندی هستید؟

- مادرم اشکاتلندی بود.

متوجه شدم که او با تایید بیشتری نسبت به پوارو، به من نگریست. احساس کردم اگر من وضعیت موجود را توضیح دهم،

نتیجه مطلوبتری به دست می‌آید. به همین دلیل گفتم:

- دختر عمویتان شجاعانه رفتار می‌کند. او مصمم است که طبق معمول عمل کند.

- این تنها راه است، مگر نه؟ منظورم این است که احساس درونی انسان هر چه باشد، درست نیست که با آن بلوایی بر پا کند. فقط ارامش را از بقیه می‌گیرد. من خیلی نیک را دوست دارم. همیشه نسبت به من مهربان بوده است.

ما دیگر نتوانستیم چیزی بگوییم زیرا در همین لحظه فردریکارایس وارد اتاق شد. او لباس آبی روشن به تن داشت و خیلی حساس و ظریف به نظر می‌رسید. بعد لازاروس و به دنبال او نیک رقص کنان وارد اتاق شدند. او لباس سیاه بلندی پوشیده و شال پهن قرمزی را بر دوشش انداخته بود.

او گفت: «سلام به همگی. نوشیدنی می‌خورید؟»

همه با رهبری لازاروس به سلامتی او نوشیدیم.

بعد لازاروس گفت: «نیک، این مثال خیلی قشنگ است. خیلی هم قدیمی است. مگر نه؟»

- عموی بزرگ بزرگم آن را از سفرش آورده بود.

- واقعاً زیبا است. خیلی قشنگ است. چقدر به آن لباس می‌آید.

- خیلی هم گرم است. وقتی آتشبازی را تماشا می‌کنیم، خیلی خوب خواهد بود. رنگش شاد است. من از سیاه بدم می‌آید.

فریدریکا گفت: «بله. اما من تا حال تو را در هیچ لباس سیاهی ندیده بودم. چرا این را خریده‌ای؟»

- اوه! نمی‌دانم. چرا انسانها کارهای مختلفی را انجام می‌دهند؟

لحن بیان این جمله با کمی درد و اندوه همراه بود. ما به اتاق غذا

خوری رفتیم. مرد پیشخدمت اسرار آمیزی که برای این موقعیت خاص استخدام شده بود، ظاهر شد. غذا عادی بود. اما شامپاین خیلی خوب بود.

نیک گفت: «جرج هنوز نیامده است. چقدر بد شد که دیشب مجبور شد برای کاری به پولی موث[1] برود فکر می‌کنم امشب به موقع برای رقص برگردد. مردی هم برای مگی پیدا کرده‌ام. گرچه چندان جذاب نیست، اما قابل قبول هست.»

صدای مبهم و ضعیفی از پنجره به گوش رسید.

لار اروس گفت: «از دست این قایقها خسته شده‌ام.»

نیک جواب داد: «این که قایق نبود. هواپیمای دریایی بود.»

- فکر می‌کنم حق با تو باشد.

- البته که حق با من است. صدایش کاملاً متفاوت است.

- نیک، تو کی می‌خواهی بالاخره هواپیمای موث را بخری؟

- موقعی که پولی به دستم برسد.

- بعد هم لابد مثل آن دختر می‌خواهی به استرالیا بروی. اسمش چه بود؟

- البته که می‌خواهم...

خانم را بس با لحن خسته‌اش گفت: «واقعاً او را تحسین می‌کنم. عجب اعصابی دارد! آن هم به تنهایی.»

لازاروس گفت: «من تمام خلبانها را تحسین می‌کنم. اگر مایکل ستون در پروازش به دور دنیا موفق شده بود، الان به مقام قهرمانی واقعی محسوب می‌شد. جای تأسف است که شکست خورد. او از

---

1. Polymouth

آن مردانی است که انگلیس نباید از دست بدهد.»

نیک گفت: «شاید هنوز سالم باشد.»

- بعید است. احتمال هزار به یک است. ستون بیچاره.

فردریکا پرسید: «آنها همیشه او را ستون دیوانه صدا می‌کردند. مگر نه؟»

لازاروس با سر تایید کرد و گفت: «او از خانوادهٔ دیوانه‌ای می‌آید. عمویش آقای متیونری است که قبرستان پرنده‌ها را درست کرد؟

- بله. عادت داشت جزیره‌ها را بخرد. از تمام زنها متنفر بود. فکر می‌کنیم یک بار دختری به او خیانت که دو مرد بیچاره این امر را سرشت زنان فرض کرد.

نیک پرسید: «چرا می‌گویی که مایکل ستون مرده است؟ من هنوز هم دلیلی برای از دست دادن امید ندارم.»

لازاروس گفت: «اوه، یادم رفت که تو او را می‌شناختی.»

- من و فردی پارسال او را در لتوکوت دیدیم. مرد خارق العاده‌ای بود، مگر نه فردی؟

- از من نپرس عزیزم. تو او را تصاحب کردی نه من. یک بار با هم پرواز کردید، مگر نه؟

- بله، در اسکار بروف. واقعاً عالی بود.

مکی با لحن مؤدبی از من پرسید: «کاپیتان هستینگز، آیا تا حالا پرواز کرده‌اید؟»

اعتراف کردم که به غیر از سفری به پاریس و برگشتن از آنجا تا حالا سفر هوایی نداشته‌ام.

ناگهان نیک از جایش پرید و گفت: «باید تلفنی بزنم. منتظر من نشوید. دیر می‌شود. من از خیلیها دعوت کرده‌ام.»

و بعد اتاق را ترک کرد. به ساعتم نگاه کردم. تازه ساعت نه بود. دسر آوردند. پوارو و لازاروس راجع به هنر صحبت می‌کردند. لازاروس می‌گفت که نقاشی الان در بازار مثل مادهٔ مخدر است. و بعد مسائل مربوط به اسباب و اثاثیه و دکوارسیون را بررسی کردند. من هم سعی کردم براساس وظیفه‌ام با مکی باکلی صحبت کنم، اما باید اعتراف کنم که کار سختی بود. او با مهربانی جواب می‌داد، اما از محاوره پرهیز می‌کرد. فردریکا رایس با خماری ساکت نشسته بود. آرنجش روی میز بود و دود سیگار به دور سرش می‌چرخید. شبیه فرشته‌های متفکر بود. ساعت نه و بیست دقیقه بود که نیک درکنار در ظاهر شد و گفت: «دیگر بس است! دو به دو بیایید بیرون.»

ما اطاعت کردیم. نیک مشغول خوش آمدگویی به مهمانهای تازه رسیده بود. حدود دوازده نفر دعوت شده بودند و بیشترشان افراد چندان جالب نبودند. متوجه شدم که نیک میزبان خوبی است. او امروزی بودنش را کنار گذاشت و به شیوهٔ قدیمی به مهمانان خیرمقدم گفت: چارلز وایس هم در میان میهمانان بود. به زودی به باغ و محلی که مشرف به دریا و اسکله بود، رفتیم. چند تا صندلی برای مسن‌ترها گذاشته بودند، اما بیشتر ما ایستادیم. اولین گُل آتشین در آسمان ظاهر شد. در این موقع صدای آشنایی شنیدم. برگشتم و دیدم که نیک به آقای کرافت خوش آمد می‌گوید.

او گفت: «خیلی بد است که خانم کرافت نمی‌تواند به اینجا بیاید. باید او را با برانکارد می‌آوردیم.»

- او اصلاً خیلی بدشانس است. اما هیچ وقت اظهار ناراحتی یا گله نمی‌کند. واقعاً زن شیرینی است. چه آتش بازی قشنگی.

بارانی درخشان در آسمان باریدن گرفت. شب تاریکی بود. ماه تا

سر شب دیگر ظاهر نمی‌شد. و مثل همه شبهای تابستانی سرد بود. مگی باکلی که درکنار من ایستاده بود، لرزید و گفت:

- من می‌روم از داخل خانه پالتویی بیاورم.

- اجازه دهید من بروم.

- شما نمی‌دانید که کجاست.

درست زمانی که او به سمت خانه چرخید، فردریکاوایس با صدای بلند گفت: پالتو مرا هم بیاور. در اتاقم است.

نیک گفت: «نشنید. من می‌آورم. من هم پالتوی پوست می‌خواهم. این شال به اندازه کافی گرم نیست. سرمای امشب به خاطر این باد است.»

در حقیقت باد بسیار سردی از سمت دریا می‌وزید. من شروع به صحبت با خانم مسنی که کنارم ایستاده بود کردم. او مقدار زیادی در مورد سختی زندگی: وضعیت کاری، سلیقه‌ها و مدت اقامتش با من صحبت کرد.

بنگ! بارشی از ستاره‌های سبز آسمان را پر کرد، بعد آبی، قرمز و نقره‌ای شدند. و بعد یکی دیگر و بعد باز هم یکی دیگر.

ناگهان پوارو درکنار گوشم گفت: «اوه و آه! مردم همیشه همین را می‌گویند. تا این که بالاخره صداها یکنواخت و هماهنگ می‌شود. مگر نه؟ اِ - این چمنها خیس است. می‌دانم سرما می‌خورم و مریض می‌شوم. و در این جا هم دوای خوبی پیدا نمی‌شود.»

- سرما خوردگی! در چنین شب خوبی؟

- شب خوب! تو این را می‌گویی چون الان باران مثل سیل نمی‌بارد! برای شما هر وقت باران نمی‌بارد، هوا عالی است. اما اگر دماسنجی داشتم حقیقت را به تو می‌فهماندم. اعتراف کردم: «خوب

راستش، من هم بدهم نمی‌آید کتم را بپوشم.»

- تو خیلی عاقل هستی. از منطقه گرمسیری به اینجا آمده‌ای.

-کت تو را هم می‌آورم.

پوارو مانند گربه‌ای ابتدا یک پا و بعد پای دیگرش را از زمین برداشت.

- من از خیسی پا می‌ترسم. فکر می‌کنی بتوانی یک جفت گالش پیدا کنی؟

به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم و گفتم: «فکر نمی‌کنم. خودت می‌دانی که دیگر گالش تولید نمی‌کنند.»

او مصمم جواب داد: «پس من در خانه می‌نشینم. یعنی به خاطر آتشبازی باید سرما هم بخورم؟ یا دچار آنفلونزا شوم؟»

در حالی که پوارو غر می‌زد به سمت خانه رفتیم. صداهای بلند در فضا می‌پیچید و قایقی بر روی رود با نور جملهٔ "به مسافران خوش آمد می‌گوییم." را به نمایش گذاشته بود.

پوارو متفکرانه گفت: «همه ما قلباً بچه هستیم. جشنها، توپ بازیها و یا حتی شعبده بازی، مردی که چشمان را گول می‌زند و هر چقدر هم با دقت نگاه کنند، چیزی نخواهند فهمید.»

من بازوی او را گرفته بودم و در حالی که محکم فشار می‌دادم با دست دیگرم به نقطه‌ای اشاره کردم.

ما در فاصله صدمتری خانه بودیم و در جلوی ما و در حد فاصله محل ما تا در پنجره‌ای باز، بدنی پیچیده در شال قرمز چینی داز کشیده بود.

پوارو زیر لب گفت: «خدای من - خدای من...»

فصل هشتم

شال مرگبار

شال مرگبار

فکر می‌کنم گرچه در حدود چهل ثانیه همانجا از وحشت خشکمان زد و ایستادیم، اما ساعتها به نظر می‌رسید. بعد پوارو خودش را از چنگ من رها کرد و پیش رفت. او با عضلات گرفته و آرام پیش رفت.

با لحن پراندوه و تلخی زمزمه کرد: «بالاخره اتفاق افتاد. با وجود همه اقداماتم، با وجود اقدامات احتیاطی من، باز هم اتفاق افتاد. آه! عجب احمق و ابلهی بودم. چرا بهتر از او مواظبت نکردم. باید پیش‌بینی لازم را می‌کردم. نباید حتی برای یک لحظه او را تنها می‌گذاشتم.»

من گفتم: «تو نباید خودت را سرزنش کنی.»

زبانم به سقف دهانم چسبیده و به زحمت نفس می‌کشیدم. پوارو فقط با حرکت سر جوابم را داد و بعد کنار جسد زانو زد.

و در این لحظه ما دچار شوک دوم شدیم.

جون در این موقع صدای شاد و واضح نیک شنید. شد و بعد هم خود او را در چارچوب پنجره دیدیم.

او گفت: «مگی، می‌بخشی دیر کردم. ولی...»

بعد در حالی که به صحنه جلویش خیره ماند، ساکت شد.

پوارو با حرکت سریعی بدن را بر روی چمن چرخاند و من خودم را جلو کشیدم تا بهتر ببینم.

آنچه که دیدم چهرهٔ مگی باکلی بود.

چند لحظه بعد نیک کنار ما بود و فریادی کشید: «مگی - اوه! مگی... غیر ممکن...»

پوارو هنوز بدن دختر را آزمایش می‌کرد. بالاخره برخاست و روی دو پا ایستاد.

نیک گفت: «... آیا... آیا او...» و بعد ساکت شد.

- بله خانم. او مرده است.

- ولی چرا؟ چرا؟ برای چه کسی بخواهد او را بکشد؟

جواب پوارو سریع و محکم بود: «خانم، آنها نمی‌خواستند او را بکشند! بلکه شما را می‌خواستند! شال آنها را گمراه کرد.»

نیک با گریه و فریاد گفت: «چرا مرا نکشتند؟ اوه! چرا من نمرده‌ام؟ ای کاش من مرده بودم. حالا دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم. خیلی هم خوشحال می‌شوم بمیرم.»

او دستانش را از هم باز کرد و اندکی لرزید. من با سرعت او را گرفتم و نگذاشتم به زمین بخورد.

پوارو گفت: «هستینگز، او را به خانه ببر. بعد به پلیس تلفن بزن.»

- پلیس؟

- بله. به آنها بگو کسی با گلوله کشته شده است. و بعد با خانم نیک بمان. تحت هیچ شرایطی او را ترک نکن.

به علامت درک دستورات سری تکان دادم و در حالی که مواظب دختر نیمه بیهوش بودم به سمت در پنجره‌ای اتاق نشیمن رفتم. دختر

را روی مبل خواباندم و بالشی زیر سرش گذاشتم و بعد برای یافتن تلفن با عجله به هال رفتم.

نزدیک بود محکم به الن بخورم. او با قیافهٔ بسیار عجیبی با چهرهٔ مؤدبش در آنجا ایستاده بود. چشمانش می‌درخشیدند و دائم زبانش را به روی لبان خشکش می‌مالید. دستانش می‌لرزیدند، گویی دچار هیجان شده بود. او به محض دیدن من پرسید:

- قربان، آیا... آیا اتفاقی افتاده است؟

- بله، تلفن کجا است؟

- بد که نیست، قربان؟

- حادثه‌ای پیش آمده و شخصی صدمه دیده است. و من باید تلفن بزنم.

- چه کسی صدمه دیده است، قربان؟

در لحنش نوعی اشتیاق و کنجکاوی موج می‌زد.

- خانم باکلی. خانم مگی باکلی.

- خانم مگی؟ خانم مگی؟ مطمئن هستید؟ مطمئن هستید که خانم مگی بوده است؟

- بله. مطمئنم. چطور؟

- اوه، مهم نیست. فکر کردم شاید یکی دیگر از خانمها باشد. فکر کردم شاید خانم رایس باشد.

- بگویید ببینم، تلفن کجا است؟

او در اتاق کوچکی را باز کرد و گفت: «در اطاق کوچک است.»

- متشکرم.

اما وقتی دیدم مکث کرده و همانجا منتظر ایستاده است، اضافه کردم: «متشکرم، چیز دیگری نمی‌خواهم.»

- اگر دکتر گراهام را بخواهید...

- خیر خیر. دیگر چیزی نمی‌خواهم. لطفاً بروید.

او با بی‌میلی و آهستگی از آنجا رفت. البته امکان داشت از پشت درگوش دهد، اما دیگر کاری از دستم ساخته نبود. البته به هر حال به زودی تمام حقیقت را می‌شنید. با ایستگاه پلیس تماس گرفتم و همه چیز را گزارش دادم. و بعد به دکتر گراهام که الن گفته بود، تلفن زدم. شماره‌اش را در دفترچه راهنمای تلفن پیدا کردم. گرچه دکتر نمی‌توانست برای مقتول کاری انجام دهد اما احساس می‌کردم می‌تواند اندکی به نیک کمک کند. او قول داد فوراً به آنجا بیاید. گوشی را گذاشتم و به هال برگشتم.

حتی اگر الن در خارج از درگوش هم می‌داد، باز توانسته بود به سرعت از آنجا برود. وقتی بیرون آمدم، هیچ کس در آنجا نبود. به اتاق نشیمن برگشتم. نیک سعی می‌کرد بنشیند.

- فکر می‌کنید. آیا می‌تواندی قدری نوشیدنی برایم بیاورید؟

- البته.

با سرعت به اتاق غذا خوری رفتم و بعد از پیدا کردن آنچه که می‌خواستم، برگشتم. کمی نوشیدنی اندکی حال دختر را بهتر کرد، و رنگ به چهره‌اش برگشت. من دوباره بالشها را زیر سرش منظم کردم.

او لرزید و گفت: «چقدر وحشتناک است. همه چیز، همه جا.»

- می‌دانم جانم. می‌دانم.

- خیر، نمی‌دانید! نمی‌توانید بفهمید. همه چیز به هدر رفت. اگر من کشته شده بودم، همه چیز تمام شده بود...

- شما نباید این قدر ناراحت و کم اطاقت باشید.

او فقط سرش را تکان داد و گفت: «شما نمی‌دانید! شما

نمی‌دانید!»

بعد ناگهان شروع به گریستن کرد. گریه‌ای ناشی از بیچارگی، درست مثل بچه‌ها. فکر کردم این خیلی برایش خوب است به همین دلیل تلاشی برای ساکت کردنش نکردم.

وقتی اندکی از فشار گریه‌اش کاسته شد به کنار پنجره رفتم و به بیرون نگریستم. چند دقیقه قبل صدای فریادهای را شنیده بودم. حالا همه آنجا بودند. نیم دایره‌ای به دور صحنه تراژدی. در حالی که پوارو سعی می‌کرد آنها را دور نگه دارد.

همان طور که تماشا می‌کردم دو مرد یونیفورم پوش از میان چمنها ظاهر شدند. پلیس رسیده بود.

من به سرعت به کنار مبل رفتم. نیک صورت اشک آلودش را بالا گرفت و پرسید: «کاری نیست که انجام دهم؟»

- خیر، جانم. پوارو مواظب همه چیز هست. همه کارها را به او واگذار کن.

- مگی بیچاره. مگی بیچارهٔ عزیز. او که در تمام عمرش هیچ کس را اذیت نکرده بود. چرا باید این اتفاق برایش بیفتد. احساس می‌کنم که من او را کشته‌ام، چون او را به اینجا آوردم.

من با اندوه سرم را تکان دادم. انسان چقدر کم درباره آینده می‌داند. وقتی پوارو اصرار کرد که نیک دوستی را به اینجا آورد، اصلاً نمی‌توانست تصور کند که در اصل حکم مرگ دختری را امضا می‌کند. ما در سکوت نشستیم. خیلی دلم می‌خواست بدانم که در باغ چه می‌گذرد. اما او فاداری کامل به دستور پوارو عمل کردم.

به نظر ساعتها طول کشید تا در باز شد و پوارو به همراه پلیسی وارد اتاق شدند. همراه آنها مرد دیگری هم بود که مسلماً دکتر گراهام

بود. او مستقیماً به سمت نیک رفت.

او در حالی که نبض نیک را گرفته بود، پرسید: «حالتان چطور است، خانم باکلی؟ این مسلماً ضربه بزرگی برای شما بوده است.»

- زیاد بد نیستم.

دکتر از من پرسید: «آیا چیزی هم خورده است؟»

- اندکی نوشیدنی.

نیک. شجاعانه گفت: «حالم خوب است.»

- آیا می‌توانید به چند سؤال جواب دهید؟

- البته.

بازپرس پلیس با سرفه‌ای به جلو آمد. نیک لبخندی به او زد و گفت:

- این بار قانون رانندگی را زیر پا نگذاشته‌ام.

فهمیدم که آنها با هم ناآشنا هستند.

بازپرس گفت: «خانم باکلی، این ماجرای مهم و غم انگیزی است. واقعاً متأسفم. آقای پوارو که با اسمشان آشنایی زیادی دارم و از این که اینجا هستند مفتخرم، به من گفتند که معتقدند چند روز پیش در باغ هتل مرستیک به شما گلوله‌ای شلیک شده است؟»

نیک با سر تایید کرد و گفت: «من فکر کردم زنبور است، اما نبود.»

- و آیا قبل از آن چند حادثه عجیب دیگر هم داشته‌اید؟

- بله - حداقل پی در پی بودن آنها غیر عادی به نظر می‌رسد.

و بعد خلاصه‌ای از وقایع را بیان کرد.

بازپرس پرسید: «بسیار خوب. چطور شد که امشب دختر عمویتان شال شما را پوشید؟»

- ما آمدیم تا پالتوی او را برداریم. هوا برای تماشای آتشبازی سرد

بود. من شالم را اینجا روی مبل انداختم. بعد به طبقه بالا رفتم و همین کت را که الان بر تن دارم، پوشیدم. در ضمن کتی هم برای دوستم خانم رایس از اتاقش برداشتم، که آنجا در کنار پنجره افتاده است. بعد مگی فریاد زد که نمی‌تواند کتش را پیدا کند. به او گفتم باید پایین باشد. او پایین رفت و گفت باز هم نمی‌تواند آن را پیدا کند. من هم گفتم که باید در ماشین جا مانده باشد. او دنبال کتی پشمی می‌گشت. به او گفتم که یکی از کتهای خودم را برایش می‌آورم. ولی او گفت مهم نیست و اگر من شالم را نمی‌خواهم، بر می‌دارد. من گفتم البته که می‌تواند. اما آیا به اندازه کافی گرم هست؟ و او گفت بله، چون از یورکاشیر آمده و اینجا زیاد برایش سرد نیست. او فقط می‌خواست چیزی بپوشد. من گفتم بسیار خوب و تا یک دقیقه دیگر پایین می‌آیم. و وقتی آمدم... آمدم بیرون...

و بعد ساکت شد.

- خانم باکلی، خودتان را نارحت نکنید. فقط به من بگویید که صدای یک شلیک را شنیدید یا دو تا؟

نیک سرش را تکانی داد و گفت: «خیر، فقط صدای آتشبازی و انفجارها را می‌شنیدم.»

بازپرس گفت: «تمام شد. انسان نمی‌تواند در میان آن همه انفجار، صدای را شلیک بشنود. فکر می‌کنم بیهوده باشد اگر بپرسم آیا سر نخی از کسی که این سوء قصدها را به شما کرده است، دارید یا نه؟»

- خیر ندارم. اصلاً تصوری هم ندارم.

- و نخواهید هم داشت. به نظر من کار یک جنایتکار دیوانه است. ماجرای تلخی است. خوب، لازم نیست امشب سؤال بیشتری از شما بپرسم. من بیشتر از آنچه که می‌توانم بگویم، برای شما متأسفم.

دکتر گراهام جلو آمد و گفت: «خانم باکلی، پیشنهاد می‌دهم اینجا نمانید. من با آقای پوارو صحبت کردم. بیمارستان خوبی را می‌شناسم. شما دچار شوک شده‌اید و به استراحت کامل احتیاج دارید.»

نیک به او نگاه نمی‌کرد. چشمانش به سمت پوارو چرخیده بودند و پرسید: «آیا این به خاطر شوک است؟»

پوارو جلو آمد و جواب داد: «فرزندم می‌خواهم احساس امنیت کنی. و هم خودم می‌خواهم احساس کنم که شما ایمن هستید. در آنجا پرستاری ماهر وجود دارد. او تمام شب کنار شما خواهد بود. وقتی بیدار شوید و فریاد بزنید او کمکتان می‌کند. حالا فهمیدی؟»

- بله، فهمیدم. اما شما نفهمیدید. من دیگر نمی‌ترسم. دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی ندارد. هر کس که می‌خواهد مرا بکشید، بهتر است جلو بیاید.

من گفتم: «دیگر بس است. تو بیش از اندازه قدرت نشان می‌دهی.»

- شما نمی‌دانید. هیچ کس نمی‌داند!

دکتر با مهربانی گفت: «فکر می‌کنم پیشنهاد آقای پوارو خیلی خوب است. من شما را با ماشینم می‌برم. و ما قرصی به شما می‌دهیم تا شب را به راحتی بخوابید. حالا چه می‌گویی؟»

- مخالف نیستم. هر طور که میل شما است. برایم اهمیتی ندارد.

پوارو دستهای دختر را گرفت و گفت:

- دخترم. احساس تو را می‌دانم. من که قول محافظت از شما را داده بودم، شکست خوردم. من خیلی زبون و پست هستم. اما بدانید که قلبم از این شکست آتش گرفته است. مطمئنم اگر می‌دانستید که در

چه درد و رنجی هستم مرا می‌بخشیدید.

نیک باز هم با حالت بی‌تفاوتش گفت: «مهم نیست. شما نباید خودتان را سرزنش کنید. می‌دانم که نهایت تلاشتان راکردید. می‌دانم از دست هیچ کس بیشتر از این ساخته نبود. لطفاً ناراحت نباشید.»

- خانم، شما خیلی مهربان هستید.

- نه. من...

حرفش قطع شد. در باز شد و جرج چلنجر با عجله وارد شد و گفت:

- ماجرا چیست؟ من همین الان رسیدم. پلیسی کنار دروازه دیدم و شایعه قتلی را شنیدم. ماجرا چیست؟ محض رضای خدا به من هم بگویید. آیا برای نیک اتفاقی افتاده است؟

اندوه و هیجان در صدایش موج می‌زد. ناگهان متوجه شدم که دکتر و پوارو طوری ایستاده‌اند که نیک در پشتشان پنهان مانده است. قبل از آن که کسی بتواند جوابی بدهد، او بار دیگر سؤالش را تکرار کرد.

- بگویید... این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد... نیک نمرده است.

پوارو با مهربانی گفت: «خیر، جانم. او زنده است.» و بعد کنار رفت تا چلنجر بتواند نیک را بر روی مبل ببیند.»

چلنجر برای یکی دو لحظه با ناباوری به او نگریست. بعد مانند مردی مست گفت: «نیک... نیک.»

و بعد ناگهان در کنار مبل به زانو افتاد، صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و گفت: «نیک، عزیزم، فکر کردم مرده‌ای.»

نیک که سعی می‌کرد بنشیند، گفت: «جرج، من سالم هستم.

احمق نشو.»

او سرش را بلند کرد و به سرعت اطرافش را نگاه کرد و گفت: «اما یک نفر مرده است؟ آن پلیس به من گفت.»

نیک جواب داد: «بله. مگی. مگی بیچاره. اوه!...»

بغض گلویش را گرفت. دکتر پوارو جلو آمدند. گرام به او کمک کرد تا بلند شود. او و پوارو، هر کدام در یک طرف، دختر را بیرون بردند.

دکتر گفت: «هر چه زودتر بخوابی، بهتر است. من فوراً شما را با ماشینم می‌برم. قبلاً از خانم رایس خواسته‌ام تا مقداری لوازم شخصی شما را آماده کنند تا همراه ببرید.»

آنها از اتاق بیرون رفتند. چلنجر بازوی مرا گرفت و گفت: «نمی‌فهمم. او را کجا می‌برند؟»

من علتش را توضیح دادم.

او جواب داد: «اوه! فهمیدم. آقای هستینگز، حالا محض رضای خدا ماجرا را برایم تعریف کن. عجب ماجرای تلخی! دختر بیچاره.»

- بیا چیزی بنوشیم. تو کاملاً خرد شده‌ای.

- نظر بدی نیست.

ما به اتاق غذاخوری رفتیم. وقتی مشغول نوشیدن بودیم، او گفت: «می‌دانی، فکر کردم نیک مرده است.»

هیچ شکی در مورد احساسات فرمانده جرج چلنجر برایم باقی نماند. هیچ عاشقی به شفافیت او وجود ندارد.

فصل نهم

الف تا جیم

الف تا جیم

شک دارم هیچ وقت شب بعد آن ماجرا را فراموش کنم. پوارو چنان از دست خودش عذاب می‌کشید که مرا واقعاً نگران کرد. او بدون توقف در طول اتاق می‌رفت و می‌آمد و فکر می‌کرد و گوشش در برابر حرفهای دلگرم کننده من کر بود.

– خود بزرگ بینی و حق به جانبی چه سودی دارد؟ من تنبیه شدم. بله، تنبیه شدم. من، هرکول پوارو، خیلی به خودم مطمئن بودم.

– نه، نه.

– اما چه کسی می‌تواند این همه گستاخی را تصور کند؟ من فکر می‌کردم که همهٔ اقدامات احتیاطی را انجام داده‌ام. من در اصل به قاتل اخطار کرده بودم...

– به قاتل اخطار کرده بودی؟

– بله. توجه او را به سمت خودم جلب کرده بودم. اجازه دادم که فکر کند به کسی مظنون شده‌ام. تا شاید او فکر کند اقدام مجدد خیلی خطرناک است. من نواری به دور آن دختر کشیدم. و او وارد شد! درست در مقابل چشمان ما وارد شد! و با وجود حضور ما و آماده بودن همه، به هدفش دست پیدا می‌کند.

من یاد آوری کردم: «اما موفق نشد.»

- این فقط شانس بود! در نظر من هیچ فرقی نمی‌کند. هستینگز، جان یک شخص بی‌گناه گرفته شده است.

- البته منظورم این نبود.

- اما از این دیدگاه حرف توصیح است. و این بدتر است، ده برابر بدتر. چون قاتل هنوز به هدف اصلی‌اش نرسیده است. فهمیدی، دوست من؟ وضعیت بدتر شده است. یعنی ممکن است به جای یک نفر، دو نفر کشته شوند.

من با اطمینان خاطر گفتم: «اما نه تا وقتی که تو اینجا هستی.»

- متشکرم جانم. متشکرم. تو هنوز به من اعتماد داری وفادار هستی. تو مرا تشویق می‌کنی و به من روحیه می‌دهی. هرکول پوارو دیگر شکست نمی‌خورد و اشتباه نمی‌کند. نباید جان دیگری گرفته شود. من اشتباهم را بر طرف می‌کنم. چون حتماً اشتباهی وجود داشته است! باید جایی در ترتیب منظم افکارم، دچار بی‌نظمی شده باشم. من دوباره شروع می‌کنم. بله، از نقطهٔ شروع آغاز می‌کنم. و این بار خط نخواهم کرد.

- پس فکر می‌کنی که هنوز هم جان خانم باکلی در خطر است؟

- دوست عزیز، پس برای چه او را به آن جا فرستادم؟

- پس به خاطر شوک نبود؟

- شوک؟ به! اتفاقاً انسان در خانه خودش راحت‌تر می‌تواند از شوک بهبودی یابد. صحبت با پرستارها، غذای روی سینی و شستشوی دائم اصلاً سرگرم کننده و جالب نیست. خیر. این فقط برای ایمنی بود. من به دکتر اعتماد کردم. و او موافقت کرد. او ترتیب همه کارها را می‌دهد. هیچ کس، حتی نزدیکترین دوستانش هم حق

ملاقات با نیک را ندارند. من و تو فقط مجوز دیدار خواهیم داشت. به همه می‌گویند: «دستور دکتر است.» جمله‌ای آشنا که شک هیچ کس را برنمی‌انگیزد.

- بله. ولی...

- ولی چه، هستینگز؟

- این که نمی‌تواند تا ابد ادامه یابد.

- کاملاً صحیح است. اما به ما فضایی برای نفس کشیدن خواهد داد. و می‌دانی که حالا خصوصیت و مشخصات عملیات ما تغییر کرده است.

- چگونه؟

- اقدام اصلی ما اطمینان خاطر در سلامتی و ایمنی خانم باکلی بود. اما حالا وظیفه امان ساده‌تر است. کاری که به آن عادت داریم. حالا فقط به دنبال یک قاتل هستیم.

- به نظر تو این ساده‌تر است؟

- البته که ساده‌تر است. همان طور که دیروز گفتم حالا قاتل اسمش را در برابر قتلی امضا کرده و از پشت پرده بیرون آمده است.

- فکر نمی‌کنی حق با پلیس باشد؟ فکر نمی‌کنی که این کار مردی دیوانه و روانی باشد؟

- من کاملاً مطمئن هستم که این طور نیست.

- واقعاً فکر می‌کنی...

من ساکت شدم، اما پوارو خیلی آرام جمله مرا ادامه داد:

- که قاتل شخصی در میان اطرافیان نیک است؟ بله، جانم. مطمئنم.

- اما مسلماً دیشب این احتمال را رد می‌کند. ما همه با هم بودیم

و...

- هستینگز، آیا تو می‌توانی قسم بخوری که دیشب هیچ کس گروه تماشاگران را در کنار پرتگاه ترک نکرده است؟ آیا هیچ شخصی وجود دارد که بتوانی قسم بخوری در تمام اوقات دیده باشی؟

من که تحت تأثیر صحبت او قرار گرفته بودم، گفتم: «خیر، نمی‌توانم. خیلی تاریک بود. ما همه در حال حرکت بودیم. گهگاه متوجه خانم رایس، لازاروس، تو، آقای کرافت، وایس می‌شدم. اما نه در همه اوقات.»

- دقیقاً. این فقط مربوط به چند دقیقه می‌شود. دو دختر به خانه می‌روند. قاتل بدون آن که مورد توجه قرار گیرد، می‌رود و پشت آن درخت بزرگ در زمین چمن پنهان می‌شود. طبق فکر او نیک باکلی از آن در پنجره‌ای بیرون می‌آید و از چند قدمی او می‌گذرد. قاتل به سرعت سه گلوله را شلیک می‌کند...

میان صحبت او پریدم و پرسیدم: «سه گلوله؟»

- بله، او این بار هیچ چیز را به شانس و اقبال واگذار نکرد. ما سه گلوله در بدن او پیدا کردیم.

- این ریسک خیلی خطرناکی بود، مگر نه؟

- خطر و ریسک آن، از شلیک گلوله در باغ هتل کمتر بود. اسلحه مایزر صدای زیادی ندارد. خیلی هم شبیه صدای انفجار ترقه‌ها و موشکها است و در میان شلوغی آن شب محو بود.

- اسلحه را پیدا کردید؟

- خیر. و به نظر من همین ثابت می‌کند که هیچ غریبه‌ای در این ماجرا دست نداشته است. ما هر دو، موافقیم که قاتل اسلحه خانم باکلی را برداشته است تا به کارش ظاهر خودکشی بدهد. مگر نه؟

- بله.

- این تنها دلیل است. مگر نه؟ اما حالا می‌بینی که چنین ظاهری ندارد. قاتل می‌داند که ما دیگر گمراه نخواهیم شد. او می‌داند که ما می‌دانیم!

من بعد از کمی تفکر منطق پوارو را پذیرفتم. بالاخره پرسیدم: «فکر می‌کنی با اسلحه چکار کرده است؟»

پوارو شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- اظهار نظر در این باره سخت است. اما دریا خیلی نزدیک است. پرتابی بلند اسلحه را به جایی می‌اندازد که دیگر بازیابی آن را غیر ممکن می‌کنند. البته نمی‌توانیم مطمئن باشیم - اما اگر من بودم، همین کار را می‌کردم.

لحن عادی او مرا به لرزه انداخت.

- فکر می‌کنی.... فکر می‌کنی او فهمید که اشتباهی مشخص دیگری را کشته است؟

- مطمئنم که نفهمید. بله، وقتی فهمید باید دچار تحیر و شگفتی بزرگی شده باشد. تسلط بر چهره نباید برایش کار ساده‌ای باشد.

در این موقع من به یاد رفتار عجیب الن افتادم و خلاصه‌ای از ماجرا را برا پوارو تشریح کردم. او خیلی علاقه‌مند به نظر رسید.

- او از این که مگی مرده است، دچار تحیر و تعجب شد؟

- بله، خیلی تعجب کرد.

- خیلی عجیب است. با این حال خود وقوع تراژدی برایش تعجب انگیز نبود. بله، در اینجا نکته‌ای وجود دارد که باید مورد تحقیق قرار گیرد. الن کیست؟ او که با رفتاری انگلیسی خیلی آرام و محترم و متین است. آیا او...

و بعد ساکت شد.

- اگر بخواهی به حادثه‌ها هم توجه کنی. مسلماً انداختن آن تکه سنگ از پرتگاه کار یک مرد است.

- نه الزاماً. این فقط مربوط به سطح تماس است. بله، انجام شدنی است.

او به قدم زدن در اتاق ادامه داد و گفت:

- هر کس که دیشب در خانه آخر بوده است، مظنون است. اما نه آن مهمانها. فکر نمی‌کنم آنها باشند. چون به هر حال آنها به غیر از دوستان دور چیز دیگری نبودند. هیچ رابطه عمیقی میان آنها و صاحب آن خانه وجود نداشت.

- اما چارلز وایس آنجا بود.

- بله، نباید او را فراموش کنیم. به لحاظ منطقی او مهمترین مظنون محسوب می‌شود.

بعد با خستگی و کلافگی خودش را در صندلی‌ای انداخت و ادامه داد:

- آه، و حالا چیزی که ما همیشه به آن برمی‌گردیم. انگیزه! اگر می‌خواهیم این جنایت را درک کنیم باید انگیزه را پیدا کنیم. و در اینجا است که من سرگردان و گیج هستم. چه کسی برای کشتن خانم نیک انگیزه دارد؟ به خودم اجازه دادم حتی به مسخره‌ترین احتمالات هم فکر کنم. من، هرکول پوارو به مرزهای نهایی تخیل و توهم سفر کردم. ذهنیت سادهٔ داستان گوها را گرفتم. پدر بزرگ - نیک پیر - کسی است که احتمالاً پولهایش را در قمار باخته است. از خودم پرسیدم، آیا واقعاً این کار را کرده است؟ آیا پولهایش را پنهان نکرده است؟ ایا در جایی در خانه آخر پنهان کرده است؟ یا جایی در باغ

دفن کرده است؟ به همین دلیل از خانم نیک پرسیدم که آیا پیشنهادی برای خرید خانه به او داده شده است یا نه؟

من گفتم: «پوارو، این نظر جالب و خوبی است. شاید حقیقی در آن نهفته باشد.»

- باید هم این را بگویی! می‌دانستم که به مذاق رمانتیک اما ساده تو خوش می‌آید. گنج دفن شده. بله، تو از چنین چیزی خوشت می‌آید.

- خوب. نمی‌دانم چرا که...

- چون دوست عزیز، همیشه جوابهای ساده محتمل‌تر هستند. و بعد پدر خانم نیک. در مورد او حتی فکرهای نازلتر و بچگانه‌تری کردم. او سیاح بود. با خودم گفتم فرض کن یک جواهر، مثلاً چشم یک بت را دزدیده باشد. پیروان او حالا به دنبالش هستند. بله، من، هرکول پوارو به این اعماق هم رفته‌ام.

تصورات دیگری هم راجع به پدرش داشته‌ام. نظرهای عاقلانه‌تر و با احتمال بیشتر. آیا او در طول سفرهایش ازدواج دیگری نکرد؟ آیا وارث نزدیکتری از آقای چارلز وایس وجود دارد؟ اما این هم ما را به جایی نمی‌رساند و با مشکل همیشگی روبرو می‌شویم، چون چیز با ارزشی برای به ارث بردن وجود ندارد.

من هیچ احتمالی را ندیده نگرفته‌ام. حتی پیشنهادهای لازاروس به خانم نیک را. یادت می‌آید؟ پیشنهاد برای خرید تابلوی چهره پدر بزرگ. شنیه به متخصصی تلگرام زدم تا برای بررسی تابلو به اینجا بیاید. همان که امروز صبح درباره‌اش برای خانم باکلی نامه نوشتم. فرض کن این تابلو چند هزار پوند ارزش داشته باشد.

من گفتم: «تو که فکر نمی‌کنی مرد ثروتمندی مثل لازاروس...»

- او ثروتمند است؟ ظاهر نشان دهندهٔ همه چیز نیست. حتی یک فروشگاه قدیمی و با سابقه با ظاهری خوش هم می‌تواند بر ریشه‌ها و نبیانی فاسد استوار باشد. و در آن موقع انسان چه می‌کند؟ آیا به همه جا می‌رود و از مشکلاتش صحبت می‌کنید؟ خیر، بلکه ماشین لوکس گران قیمتی را می‌خرد و اندکی بیش از حالت عادی پول خرج می‌کند. چون خودت می‌دانی که اعتبار، همه چیز است! اما گاهی هم یک مؤسسه عظیم به خاطر چند هزار دلار پول نقد سقوط کرده و منهدم می‌شود.

من می‌خواستم اعتراض کنم. اما با زور ادامه داد:

- اوه! می‌دانم. اثبات این سخت است اما به بدی انتقام بت پرستها یا گنج مدفون نیست. به هر حال با وقایع از کجا ارتباط دارد. و ما نمی‌توانیم هیچ چیز که اندکی ما را به حقیقت نزدیک کند. ندیده بگیریم.

او با دقت زیادی اشیایی را که در مقابلش روی میز قرار داشت، مرتب کرد. وقتی صحبت کرد لحنش عمیق، و برای اولین بار آرام بود.

- محرک! بگذار به این موضوع برگردیم و این مشکل را آرام و با نظم و دقت بررسی کنیم. برای شروع باید بدانیم که چند محرک برای قتل وجود دارد؟ محرکهایی که باعث می‌گردند انسانی، جان انسان دیگر را بگیرد، چه هستند؟

فعلاً جنایتکاران روانی را ندیده می‌گیریم، چون کاملاً مطمئنم که راه حل مشکل ما در آنجا نیست. در ضمن قتل ناشی از حالات روحی و عصبیتهای آنی را کنار می‌گذاریم. این قتلی بیرحمانه و عمدی است. چه محرکهایی می‌تواند عامل چنین جنایتهایی باشد؟

اول از همه سود است. چه کسی از مرگ خانم باکلی بهره‌مند

می‌شود؟ مستقیم یا غیر مستقیم؟ خوب، می‌توانیم از چارلز وایس نام ببریم. او اموالی را به ارث می‌برد که به لحاظ اقتصادی هیچ ارزش مالی ندارد. شاید بدهیهای خانه را بپردازد و ویلاهای کوچکی را در زمینهای آنجا بسازد و سود اندکی ببرد. بله، ممکن است. یا اگر این خانه‌ای خانوادگی بود، می‌توانست علاقه‌ای قلبی و روحی به آن داشته باشد. بدون شک چنین احساس در بعضی انسانها خیلی قوی است و در بعضی موارد باعث جنایت هم شده است. اما من نمی‌توانم چنین چیزی را در آقای وایس ببینم.

تنها کس دیگری که می‌تواند با مرگ خانم باکلی بهره‌مند شود، دوست صمیمی‌اش یعنی خانم رایس است. اما مقدار آن خیلی اندک است. تا جای که من می‌دانم کسی دیگری از مرگ خانم باکلی بهره‌مند نمی‌شود.

محرک بعدی چیست؟ تنفر - یا عشقی که به تنفر تبدیل شده است. جنایت احساسی. خوب، در اینجا ما حرف آقای کرافت را داریم که معتقد است هم آقای وایس و هم فرمانده چلنجر عاشق این خانم جوان هستند.

من با لبخندی گفتم: «فکر می‌کنم که خودمان هم شاهد پدیدهٔ دوم بوده‌ایم.»

- بله، گویی این دریا نورد قلبش را در آستینش گذاشته است. در مورد دیگری فقط باید به حرف خانم کرافت اعتماد کنیم. حالا، اگر چارلز وایس احساس می‌کرد که او را به کناری گذارده‌اند، آن قدر تحت تأثیر قرار می‌گرفت که به جای آن که اجازه دهد دختر خاله‌اش زن مرد دیگری شود، او را بکشد؟

من با تردید گفتم: «این خیلی شاعرانه است.»

- در نظر تو شیوه‌ای غیر انگلیسی است. من هم موافقم. اما حتی انگلیسیها هم احساس دارند. و فردی مثل چارلز وایس می‌تواند دارای چنان احساساتی باشد. او مرد جوان سرخورده‌ای است و به راحتی احساسش را بروز نمی‌دهد. معمولاً چنین کسی دارای احساسات تند و افراطی است. من هیچ وقت بر فرمانده چلنجر به دلیل احساسی بودن مظنون نمی‌شوم. خیر، او از این نوع انسانها نیست. اما در مورد چارلز وایس چنین احتمالی وجود دارد. اما با این حال راضی نیستم.

محرک دیگر برای جنایت حسادت است. من این عامل را از قبلی جدا کردم چون حسادت با احساسهای جنسی فرق دارد. در اینجا حسادت در دارایی مطرح است. حسادتی که باعث شد تا ایاگوی شکسپیر بزرگ را به یکی از با هوشترین جنایتکاران تبدیل کرد.

من پرسیدم: «چرا هوشمندانه بود؟»

- چون دیگران را وادار به اجرای جنایت کرد. تصور جنایتکاری را بکن که نمی‌توان دستگیرش کرد چون خودش مرتکب هیچ خلافی نشده است. اما این ربطی به بحث ما ندارد. آیا حسادت، از هر نوع که باشد، می‌تواند عامل این جنایت باشد؟ چه کسی برای حسادت نسبت به خانم نیک دلیلی دارد؟ زنی دیگر؟ فقط خانم رایس وجود دارد و تا جایی که ما می‌دانیم هیچ رقابتی بین آنها وجود نداشته است. اما باز هم این مطلب تا جایی درست است که ما می‌دانیم. شاید چیز دیگری وجود داشته باشد.

و بالاخره، ترس. آیا خانم باکلی از راز شخصی دیگری با خبر است؟ آیا او چیزی می‌داند که با افشاء آن زندگی فرد دیگری خراب می‌شود؟ در این صورت می‌توانیم بگوییم که حتی خود نیک از آن

بی‌خبر است. امکان چنین چیزی هم زیاد است. و در این حالت کار ما خیلی سخت است. در حالی که او سر نخ را در دست دارد، ناخواسته آن را از ما پنهان می‌کند و از کمک به ما عاجز می‌ماند.

- تو واقعاً فکر می‌کنی چنین چیزی امکان دارد؟

- این فقط یک احتمال است. من به علت عدم نیافتن نظریه‌ای منطقی به این نتیجه رسیده‌ام. وقتی شما تمام احتمالات را رد می‌کنی، طبعاً به تنها دلیل باقی مانده چنگ می‌زنی و می‌گویی: چون بقیه نیستند، پس این یکی است...

و بعد او برای مدتی طولانی ساکت شد. سپس از آن حالت در آمد، کاغذی را پیش کشید و شروع به نوشتن کرد.

با کنجکاوی پرسیدم: «چه می‌نویسی؟»

- فهرستی تهیه می‌کنم، جانم. این فهرست اطرافیان خانم باکلی است. اگر نظر من درست باشد، اسم قاتل باید در این لیست باشد.

او در حدود بیست دقیقه به نوشتن ادامه داد و بعد کاغذها را به من داد.

- خوب جانم. ببین از این چه می‌فهمی.

در زیر زمین کاغذها را می‌آورم.

الف - الن

ب - شوهر باغبانش

پ - فرزندشان

ت - آقای کرافت

ث - خانم کرافت

ج - خانم رایس

چ - آقای لازاروس

ح - فرمانده چلنجر
خ - آقای چارلزوایس
د -

توضیحات:

الف - **الن:** شرایط مشکوک. رفتارش هنگام شنیدن خبر جنایت. بهترین امکان را برای آماده سازی حوادث را داشته و از محل اسلحه با خبر بوده است. اما احتمال دستکاری ماشین توسط او خیلی ضعیف است. ظاهراً ذهنیت عمومی جنایت از سطح درک او بالاتر است.

محرک: ندارد. مگر آن که به دلیل واقعه‌ای ناشناخته دچار تنفر شده باشد.

نکته: تحقیق بیشتر در باره رفتار و نظرات و رابطه‌اش با خانم نیک باکلی.

ب - **شوهرش:** مثل بالا، احتمال دستکاری ماشین توسط او بیشتر است.

نکته: باید مورد مصاحبه قرار گیرد.

پ - **فرزند:** می‌توان او را ندیده گرفت.

نکته: باید با او گفتگو کرد. شاید اطلاعات با ارزشی به ما بدهد.

ت - **آقای کرافت:** تنها دلیل ظن به او بالا آمدنش از پله‌های خانه آخر به طرف اتاق خواب بوده است. بهانهٔ آماده‌ای داشت که شاید حقیقت داشته باشد. شاید هم درست نباشد! هیچ مدرکی دال بر دشمنی وجود ندارد.

محرک: ندارد.

ث - **خانم کرافت:** وضعیت مشکوک ندارد.

محرک: ندارد.

ج - **خانم رایس:** وضعیت مشکوک. شانس کامل. از نیک باکلی درخواست آوردن کت کرد. عمداً سعی کرد تا خانم باکلی را دروغگو جلوه دهد و ماجراهای حوادث را غیر قابل اعتماد معرفی کند. در موقع حوادث در تاویستوک نبوده است. پس کجا بوده است؟

محرک: سود؟ خیلی ضعیف. حسادت؟ شاید، اما به دلیل ناشناخته. ترس؟ باز هم شاید. اما به دلیل ناشناخته.

نکته: در این باره با نیک باکلی صحبت شود. شاید نوری بر مطلب تابیده شود. تحقیق درباره ازدواج خانم رایس.

چ - **آقای لازاروس:** وضعیت مشکوک. داشتن شانس. پیشنهاد خرید تابلو. گفت که ترمزهای ماشین سالم بودند. شاید قبل از جمعه در این اطراف بوده است.

محرک: ندارد. مگر سود حاصل از تابلو. ترس؟ بعید است.

نکته: تحقیق شود که لازاروس قبل از آمدن به سنت او کجا بوده است. تحقیق در مورد وضعیت مالی شرکت لازاروس.

ح - **فرمانده چلنجر:** وضعیت مشکوک، ندارد. تمام هفته قبل اینجا بود. بنابراین شانس برای ترتیب دادن حوادث را داشته است. نیم ساعت بعد از جنایت رسید.

محرک: ندارد.

خ - **آقای وایس:** وضعیت مشکوک. موقع شلیک در باغ هتل سر کارش نبوده است. امکان این کار را داشته است. حرفهایش در مورد فروش خانه آخر جای تردید دارد. روحیهٔ تحت فشاری دارد. احتمالاً از وجود اسلحه با خبر بوده است.

محرک: سود؟ (ضعیف) عشق و تنفر؟ با توجه به روحیه‌اش،

امکان دارد. ترس؟ بعید است.

نکته: تحقیق در مورد وام دهندهٔ خانه. تحقیق در مورد وضعیت شرکت وایس.

د - ؟ شاید دال وجود داشته باشد. مثلاً شخصی خارج از این لیست اما در ارتباط مستقیم با خانه. در این صورت باید با الف، ت، ث و جیم باشد. وجود دال می‌تواند موارد زیر را روشن کند. (۱) متعجب نشدن الن از شنیدن خبر جنایت و رضایت خاطرش. (که البته می‌تواند به دلیل طرز تفکرش نسبت به مرگ هم باشد). (۲) دلیل آمدن کرافت وزنش برای زندگی در کلبه. (۳) می‌تواند محرکی برای خانم رایس به علت ترس از افشاء رازی باشد.

پوارو در حالی که نوشته را می‌خواندم، مرا تماشا کرد. بعد با غرور گفت:

- خیلی انگلیسی است. مگر نه؟ وقتی می‌نویسم بیشتر انگلیسی هستم تا وقتی که صحبت می‌کنم.

- این نوشته عالی است. تمام احتمالات را به صورتی روشن بیان می‌کند.

او در حالی که متفکرانه کاغذها را می‌گرفت، گفت: «بله. و یک اسم جلوی چشم می‌آید، دوست عزیز. "چارلزوایس". او بهترین شانس و امکانات را داشته است. ما به او دو محرک داده‌ایم.»

- مسلماً او مهمترین مظنون است.

- هستینگز، تو تمایل عجیبی به انتخاب کسانی که احتمال کمتری برای جنایت دارند، داری. و علت این امر بدون شک خواندن زیاد داستانهای جنایی است. در زندگی عادی در نود درصد موارد آشکارترین فرد، اقدام به جنایت کرده است.

- اما تو که فکر نمی‌کنی این قانون این بار جاری باشد؟

- فقط یک دلیل بر ضد آن وجود دارد. سادگی جنایت! این نکته از همان اول خودش را نشان می‌داد، و به همین دلیل هم محرک آشکار نشده است.

- بله. تو از همان اصل همین را می‌گفتی.

- و دوباره هم می‌گویم.

ناگهان او کاغذها را مچاله کرد و به زمین انداخت. وقتی خواستم اعتراض کنم، گفت:

- خیر. این فهرست به درد نمی‌خورد. اما کمی ذهنم را باز کرد. نظم و ترتیب! این اولین قدم است. مرتب کردن حقایق با دقت زیاد. قدم بعدی....

- خوب...

- قدم دوم مربوط به روانشناسی است. استفاده صحیح از سلولهای خاکستری! هستینگز، توصیه می‌کنم بروی و بخوابی.

- خیر. مگر این که خودت هم بخوابی.

- خیلی وفادار هستی. اما هستینگز، تو نمی‌توانی در فکر کردن به من کمک کنی. و من می‌خواهم فکر کنم.

باز سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: شاید بخواهی درباره چیزی با من مشورت کنی.

- خوب، تو دوست صادق و وفاداری هستی. پس حداقل در صندلی راحتی بنشین.

این پیشنهاد را پذیرفتم. به زودی اتاق اندکی تیره شد. آخرین چیزی را که به یاد دارم این بود که پوارو خم شد و کاغذها را از زمین برداشت و به سطل کاغذهای باطله انداخت. و بعد هم خوابم برد.

فصل دهم

راز نیک

راز نیک

هوا روشن شده بود که من بیدار شدم. پوارو هنوز در همانجای دیشبی نشسته بود. رفتارش همان طور بود، اما چهره‌اش متفاوت بود. چشمانش مانند چشمان گربه می‌درخشیدند. من به خوبی با این حالت او آشنا بودم. با زحمت راست نشستم. عضلاتم خشک شده و نارحت بودم. خوابیدن در صندلی چیزی نیست که بتوانم به کسی توصیه کنم. اما حداقل یک فایده داشت؛ وقتی بیدار شدم در حالت خماری نبودم، بلکه ذهنم درست مثل زمان قبل از خوابیدن حاضر و آماده و فعال بود.

گفتم: «تو حتماً راه حلی پیدا کرده‌ای.»

سری تکان داد. به جلو خم شد و چند ضربه بر میزی که جلویش بود نواخت.

- هستینگز، جواب این سؤال را بده. چرا اخیراً خانم نیک بد می‌خوابیده است؟ چرا لباس مشکی خرید؟ او هیچ وقت لباس سیاه نمی‌پوشید. چرا دیشب گفت «حالا، دیگر چیزی برای زنده ماندن ندارم»؟

به او خیره شدم. سؤالها جزئی و به دور از اصل ماجرا بودند.

- جواب بده، هستینگز. جواب بده.

- در مورد اولی، او گفت که اخیراً نگران بوده است.
- دقیقاً. نگران چه بوده است؟
- در مورد لباس مشکی. خوب همه گاهی به دنبال تغییر و تحول هستند.
- تو به عنوان مردی متأهل اصلاً شناخت صحیحی از روانشناسی زنان نداری. اگر زنی فکر کند که رنگی به او نمی‌آید، به هیچ وجه آن را نخواهد پوشید.
- و در مورد سؤال آخر، گفتن چنین جمله‌ای در چنان شرایط درآوری عادی است.
- خیر، دوست عزیز. گفتن چنین جمله‌ای عادی نیست. دچار شوک حاصل از وحشت کشته شدن دختر عمویش و مسئول دانستن خودش، خیلی طبیعی است. اما آن یکی نه. او با خستگی و کسالت از زندگی یاد کرد، گویی دیگر زنده بودن برایش ارزشی ندارد. او قبلاً چنین رفتاری را بروز نداده بود. مسخرگی می‌کرد، اما وقتی مانع شد، ترسید. ترسید، چون زندگی شیرین است و او نمی‌خواست بمیرد. اما خسته شدن از زندگی... خیر! هرگز! حتی قبل از شام هم دچار آن حالت نبود. هستینگز، مادر اینجا تغییری روانی داریم. که خیلی هم جالب است. چه چیز باعث تغییر دیدگاه و رفتار او شد؟
- شوک ناشی از کشته شدن دختر عمویش.
- شک دارم. این شوک فقط زبانش را مثل و رها کرد. اما فرض کن که تغییر قبل از آن زمان صورت گرفته باشد. آیا می‌تواند دلیلی وجود داشته باشد؟
- من که از هیچ دلیلی خبر ندارم.
- هستینگز، فکر کن. از سلولهای خاکستری استفاده کن.

- راستش...

- آخرین باری که توانستیم او را ببینیم، کی بود؟

- فکر می‌کنم موقع شام بود.

- دقیقاً. بعداً او را موقع خوش آمد گویی به مهمانها دیدیم که به آنها خیر مقدم می‌گفت، آن هم با رفتاری رسمی. هستینگز، در پایان شام چه اتفاقی افتاد؟

به آرامی گفتم: رفت تا تلفن بزند.

- آفرین. بالاخره فهمیدی. رفت تلفن بزند و برای مدتی طولانی غایب بود. حداقل در حدود بیست دقیقه. این برای گفتگوی تلفنی خیلی طولانی است. چه کسی تلفنی با او صحبت کرد؟ آنها چه گفتند؟ آیا واقعاً تلفن کرد؟ هستینگز، ما باید بفهمیم که در آن بیست دقیقه چه گذشته است. چون من معتقدم در آنجا سر نخ را پیدا خواهیم کرد.

- واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

- البته. هستینگز، از همان اول به تو گفتم که خانم نیک چیزی را پنهان می‌کند. او فکر می‌کند که آن موضوع ربطی به جنایت ندارد، اما من، هرکول پوارو، بهتر از او می‌دانم! باید ارتباطی داشته باشد. زیرا از ابتدا می‌دانستم که عاملی ندیده گرفته شده است. اگر این طور نبود پس چرا از همان اول همه چیز به نظرم ساده آمد؟ و از آنجایی که موضوع برایم واضح نیست پس این عامل گمشده کلید این ماجرا است! هستینگز من می‌دانم که حق با من است باید جواب آن سه سؤال را پیدا کنم. و بعد - و بعد شروع به فهمیدن می‌کنم....

من در حالی که عضلات خسته‌ام را می‌کشیدم. گفتم: «خوب، فکر می‌کنم حمام گرفتن و اصلاح خیلی مفید است.»

بعد از حمام و پوشیدن لباس روز، حالم بهتر شد. خستگی شبی که به سختی و ناراحتی گذشته بود، بر طرف شد. به سر میز صبحانه‌ام رفتم و فکر می‌کردم که یک فنجان قهوه می‌تواند مرا به حالت کاملاً عادی برگرداند. به روزنامه نگاهی انداختم. خبر مهمی نبود جز این که حالا خبر مرگ مایکل ستون تایید شده بود. این خلبان ورزیده کشته شده بود. فکر کردم شاید فردا تیترهای جدیدی صفحه اول روزنامه را پر کند. دختری در زمان آتشبازی به قتل رسید. تراژدی مرموز.

تازه صبحانه‌ام را تمام کرده بودم که فردریکارایس به سر میزم آمد. لباس ساده‌ای به تن داشت و روشنی پوستش بیش از همیشه نمایان بود.

- کاپیتان هستینگز، می‌خواهم آقای پوارو را ببینم آیا از خواب بیدار شده است؟

- با من بیایید باید در اتاق نشیمن خودش باشد.

- متشکرم.

در حالی که سالن غذاخوری را ترک می‌کردیم، گفتم: «امیدوارم خیلی بد نخوابیده باشید.»

او با صدای آرامی جواب داد: «ضربه و شوک بزرگی بود. البته من آن دختر بیچاره را نمی‌شناختم. اصلاً شباهتی به این که نیک کشته شده باشد، ندارد.»

- فکر می‌کنم قبلاً هیچ وقت او را ندیده بودید؟

- یک بار در اسکار براف. او با نیک برای خوردن نهار آمد.

- این ضربه بزرگی به پدر و مادر آن دختر بیچاره است.

- وحشتناک است.

اما این جمله را بیش از اندازه عادی بیان کرد. فکر کردم که خیلی

خود پرست است. چیزی که به خودش مربوط نمی‌شد. اصلاً نظرش را جلب نمی‌کرد. پوارو صبحانه‌اش را تمام کرده و مشغول خواندن روزنامه بود. او با ادب فوق العاده‌اش برخاست و به فردریکا خوش آمد گفت: «خانم، مرا سرافراز کردید.» و صندلی‌ای را پیش کشید.

زن جوان با لبخند محوی تشکر کرد و نشست و دستهایش را روی دسته‌های صندلی گذاشت. او خیلی راست نشست و مستقیماً به جلویش نگریست. عجله‌ای برای صحبت نداشت. چیز ترسناکی در سکوت و آرامش او وجود داشت.

اما بالاخره گفت: «آقای پوارو، من فکر می‌کنم که اتفاق دیشب بخشی از همان ماجرای اصلی است. منظورم این است که هدف اصلی جنایت نیک بوده است. درست است؟»

- باید بگویم که هیچ تردیدی در این زمینه وجود ندارد.

فردریکا اخمی کرد و گفت: «نیک بخت و اقبال بزرگی دارد.»

چیزی در لحنش بود که برایم قابل درک نبود.

پوارو گفت: «می‌گویند شانس در مسیری دایره‌ای می‌چرخد.»

- شاید. مسلماً مبارزه بر ضد آن بی‌فایده است.

حالا فقط خستگی در صدایش موج می‌زد. او بعد از یکی دو لحظه ادامه داد:

- آقای پوارو، من باید عذر بخواهم. از نیک هم همین طور. تا دیشب باورم نمی‌شد. اصلاً تصور نمی‌کردم که این خطر جدی باشد.

- راستی؟

- حالا می‌دانم که باید با دقت همه چیز مورد رسیدگی قرار گیرد. و فکر می‌کنم که دوستان نزدیک نیک به دور از ظن و اتهام نیستند. گرچه مسخره است، اما واقعیت دارد. درست است، مگر نه؟

- خانم شما خیلی عاقل و با هوش هستید.

- آقای پوارو، چند روز پیش راجع به لاویستوک از من پرسیدید. چون به هر حال دیر یا زود خودتان خواهدی فهمید پس بهتر است خودم به شما بگویم. من در تاویستوک نبودم.

- نبودید خانم؟

- اوائل هفته قبل با آقای لازاروس به اینجا آمدیم. نمی‌خواستیم زیاد نظر دیگران را جلب کنیم. در محل کوچکی به اسم سلاکمب[1] ماندیم.

- فکر می‌کنم حدود هفت مایل با این جا فاصله دارد. درست است؟

- تقریباً. بله.

- می‌توانم کمی گستاخ و رک باشم، خانم؟

- امروزه مگر چنین چیزی هم وجود دارد؟

- شاید حق با شما باشد. شما و آقای لازاروس چه مدت دوست بوده‌اید؟

- او - ثروتمند است.

- او لا لا، این حرف زشتی است.

زن جوان با تحیر گفت: «بهتر نیست به جای آن که دیگران این حرف را بزنند. خودم بگویم؟»

- خوب، البته این نکته هم صحیح است. باید باز هم بگویم که شما خیلی با هوش و عاقل هستید.

فردریکا برخاست و گفت: «شما به زودی دیپلم افتخار هم به من می‌دهید.»

---

1. Sholla Camp

- خانم، چیز دیگری برای گفتن ندارید؟

- فکر نمی‌کنم. خیر. می‌خواهم مقداری گل برای نیک ببرم و حالش را بپرسم.

- شما خیلی مهربانید. از صداقتان هم متشکرم.

او نگاهی به پوارو کرد. گویی می‌خواست چیزی بگوید اما نظرش عوض شد و در حالی که لبخندی به من می‌زد اتاق را ترک کرد.

پوارو گفت: «او با هوش است، بله. اما هرکول پوارو هم با هوش است!»

- منظورت چیست؟

- به رخ کشیدن ثروت لازاروس کار حساب شده و جالبی بود...

- باید بگویم که این حرفش حال مرا به هم زد.

- دوست عزیز، تو همیشه عکس العمل صحیح را در محل اشتباه مرتکب می‌شوی. فعلاً مسئله سلیقه مطرح نیست. اگر خانم رایس دوست ثروتمند و وفاداری دارد که می‌تواند تمام نیازهایش را بر طرف کند، پس دیگر نیازی به کشتن دوست صمیمی‌اش برای مبلغی ناچیز ندارد.

- اوه!

- بله، دقیقاً اوه!

- چرا گذاشتن برای ملاقات نیک به آنجا برود؟

- چرا باید نقشه‌ام را افشا کنم؟ آیا هرکول پوارو مانع ملاقات نیک با دوستانش می‌شود؟ عجب فکر برگ! دکترها و پرستارها مانع هستند. آن پرستارهای لجوج و خسته کننده! با آن همه قوانین جملهٔ «دستور دکتر است».

- از این که با اصرار او را راه دهند نگران نیستی؟ شاید خود نیک

اصرار کند.

- هیچ کس نمی‌تواند وارد شود، مگر من و تو. و به همین دلیل هر چه زودتر به آنجا برویم، بهتر است.

در اتاق نشیمن باز شد و جرج چلنجر با عجله وارد شد. چهره‌اش پر از دلخوری بود.

- آقای پوارو، معنی این کار چیست؟ من به آن بیمارستان لعنتی که نیک آنجا است، تلفن کردم. پرسیدم حالش چطور است و کی می‌توانم به دیدنش بروم. آنها گفتند دکتر به هیچ کس اجازه ملاقات نمی‌دهد. می‌خواهم معنی این را بفهم. یا به زبان ساده‌تر، این کار شماست؟ یا نیک واقعاً مریض است؟

- ایا، به شما اطمینان می‌دهم که من هیچ قانونی برای بیمارستانها وضع نمی‌کنم. جزأتش را ندارم. چرا به دکتر تلفن نمی‌کنید اسمش چه بود؟ آه، بله، گراهام.

- این کار را هم کرده‌ام. او گفت نهایت سعی‌اش را می‌کند. همان حرفهای معمولی را زد. اما من همه حقه را می‌دانم چون عمویم دکتر است. در خیابان هارلی. متخصص اعصاب و روان شناسی است. دور کردن دوستان و اقوام با کلمات آرام و گمراه کننده. به اندازه کافی در این باره شنیده‌ام. باورم نمی‌شود که نیک نتواند کسی را ببیند و فکر می‌کنم شما پشت پرده هستید. پوارو با مهربانی لبخندی به او زد. همیشه شاهداین بوده‌ام که پوارو نسبت به عاشقها خیلی مهربان است.

- گوش کن جانم. اگر به یک مهمان اجازه ملاقات دادند، نمی‌توانند جلوی دیگران را بگیرند. فهمیدید؟ همه یا هیچ کس. ما یعنی شما و من سلامتی خانم نیک را می‌خواهیم، مگر نه؟ دقیقاً. پس

می‌فهمید که این کار الزامی است.

چلنجر به آرامی گفت: «فهمیدم. ولی...»

- خوب است! پس احتیاج به بحث نیست. حتی آنچه را هم که گفتیم فراموش می‌کنیم. فعلاً بیش از هر چیز به احتیاط مطلق احتیاج داریم.

دریانورد به آرامی گفت: «من می‌توانم زبانم را نگه دارم.» بعد به سمت در رفت. در آنجا ملکتی کرد و گفت:

- برای فرستادن گل که ممنوعیتی وجود ندارد؟ البته به شرط آن که سفید نباشند.»

پوارو لبخندی زد. وقتی چلنجر در را پشت سرش بست، پوارو گفت:

- و حال در حالی که اقای چلنجر و خانم رایس و شاید آقای لازاروس درگل فروشی همدیگر را پیدا می‌کنند، بهتر است بی‌سر و صدا به دنبال کارمان برویم.

- و درخواست جواب سه سؤالمان را بکنیم؟

- بله، می‌پرسیم. گرچه خودم جواب را می‌دانم.

- چی؟

- بله.

- ولی کی جواب را پیدا کردی؟

- وقتی صبحانه‌ام را می‌خوردم. جواب خودش به من خیره شد.

- بگو چه بود؟

- خیر. می‌گذارم خودت از خانم باکلی بشنوی.

و بعد برای منحرف کردن ذهنم، نامهٔ بازی را به من داد. این گزارشی بود که متخصصی که پوارو برای بررسی تابلوی نیکولاس

باکلی پیر فرستاده بود، برایمان نوشته بود. او تاکید کرده بود که حداکثر قیمت تابلو بیست پوند است.

پوارو گفت: «به این ترتیب یک موضوع حل شد.»

من که به یاد یکی از ماجراهای گذشته پوارو افتاده بودم، گفتم: «پس موشی در سوراخ موش نبود.»

– آه! یادت آمد؟ خیر. همان طور که گفتی موشی در سوراخ موش نیست. قیمت تابلو بیست پوند است، در حالی که لازاروس پیشنهاد پنجاه پوند را داده بود. عجب اشتباه بزرگی برای فرد متخصصی مثل لازاروس است. اما حالا باید به دنبال کارمان برویم.

محل بیمارستان بر بالای تپه‌ای مشرف به دریا بود. پیرمردی با لباس سفید ما را به اتاق کوچکی در طبقه پایین راهنمایی کرد. به زودی پرستار زبر و زرنگی به نزد ما آمد. ظاهراً یک نگاه به پوارو کافی بود. مسلماً او قبلاً دستوراتی را به همراه تشریح ظاهر کارآگاه کوچک از دکتر گراهام گرفته بود. او حتی به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت.

پرستار گفت: «خانم باکلی شب آرامی را گذراند. بفرمایید برویم بالا.»

ما نیک را در اتاق پر نوری یافتیم. او در تخت خواب باریک آهنی، شبیه بچه‌ها شده بود. چهره‌اش سفید و چشمانش قرمز بودند و خیلی خسته و بی‌حال به نظر می‌رسید.

با صدای خسته‌ای گفت: «لطف کردید آمدید.»

پوارو دستهای دختر را در دستش گرفت و گفت:

– خانم شجاع باشید. همیشه چیزی برای زندگی کردن و زنده بودن وجو دارد.

این کلمات نظر نیک را جلب کرد و به پوارو نگریست و گفت:

«راستی؟»

- خانم، نمی‌خواهید به من بگویید که اخیراً چه چیز شما را نگران می‌کرده است؟ یا خودم حدس بزنم. و اجازه دهید تسلیت بگویم و با شما همدردی کنم.

صورت نیک باز شد و گفت: «پس شما می‌دانید. به هر حال دیگر اهمیتی ندارد که چه کسی بداند. حالا همه چیز تمام شده است. حال دیگر هیچ وقت نمی‌توانم او را ببینم.» و بعد ساکت شد.

- خانم، شجاع باشید.

- دیگر شجاعتی برایم باقی نمانده است. همه آن را در چند هفته اخیر مصرف کرده‌ام. امید و امید و آرزو.

من به آنها زل زده بودم. حتی یک کلمه از صحبتهای آنها را هم نمی‌فهمیدم.

پوارو گفت: «هستینگز بیچاره، او نمی‌داند ما راجع به چه صحبت می‌کنیم.»

نگاه غمگین دختر مرا نگریستند. او گفت: «من نامزد مایکل سنون هوانورد بودم، اما حالا او مرده است.»

فصل یازده

انگیزهٔ قتل

انگیزهٔ قتل

من حاج وواج بودم. به سمت پوارو برگشتم و پرسیدم: «پس منظورت این بود؟»

- بله، جانم. امروز صبح فهمیدم.

- از کجا فهمیدی؟ چطور حدس زدی؟ خودت گفتی که موقع صبحانه به توزل زد.

- همین طور هم بود، دوست من. البته از صفحهٔ اول روزنامه. به یاد صحبتهای شام دیشب افتادم و همه چیز را فهمیدم.

بعد به نیک نگریست و گفت: «شما دیشب خبر را شنیدید؟»

- بله. از رادیو شنیدم. من برای تلفن زدن عذر خواهی کردم و رفتم. می‌خواستم خبر را به تنهایی گوش کنم تا در صورت .... و شنیدم.

آنگاه بغضش را فرو داد.

پوارو بار دیگر دست دختر را در میان دستهایش گرفت و گفت: «می‌دانم، می‌دانم.»

- حالم خیلی بد بود و مهمانم هم می‌رسیدند. نمی‌دانم چگونه بر

خودم مسلط شدم و وظیفه‌ام را انجام دادم. به نظرم می‌آمد که در رویا هستم. می‌توانستم خودم را از بیرون ببینم که خیلی عادی رفتار می‌کنم. اما خیلی سخت و بیرحمانه بود.

- بله، بله. می‌فهم.

- بعد وقتی رفتم کت فردریکا را بیاورم باز روحیه‌ام شکست. به سرعت برخودم مسلط شدم. اما مگی دائم مرا به خاطر کتش صدا می‌کرد. تا این که بالاخره شال مرا برداشت و رفت. من اندکی صورتم را آرایش کردم و بیرون آمدم. و در آنجا، او مرده بود...

- بله، بله. باید ضربه و شوک بزرگی بوده باشد.

- شما نمی‌فهمید. من عصبانی بودم! آرزو می‌کردم که من کشته شده بودم! می‌خواستم بمیرم، اما زنده بودم و شاید سالها هم زنده بانم! و مایکل هم مرده است و در اقیانوس آرام غرق شده است.

- فرزند بیچاره.

- من نمی‌خواهم زنده باشم. نمی‌خواهم زندگی کنم.

و بعد به شدت شروع به گریستن کرد.

- می‌دانم... می‌دانم. خانم، برای همه ما زمانهایی پیش می‌آید که مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهیم. اما می‌گذرند. غم و عزا می‌گذرند. می‌دانم که الان باورتان نمی‌شود.

- شما فکر می‌کنید که من فراموش می‌کنم و با مرد دیگری ازدواج می‌کنم؟ هرگز!

او در حالی که در تختواب نشسته و دستهایش را در هم گره کرده و گونه‌هایش سرخ شده بودند، خیلی دوست داشتنی بنظر می‌رسید.

پوارو با مهربانی گفت: «نه، نه. اصلاً چنین فکری نمی‌کنم. خانم، شما خیلی خوش شانس هستید. مردی شجاع و قهرمان شما را

دوست داشته است. چطور با او آشنا شدید؟»

- سپتامبر گذشته در لتوکت[1] بود. تقریباً یک سال پیش.

- و کی نامزد شدید؟

- بعد از کریسمس. اما باید آن را مخفی نگه می‌داشتیم.

- چرا؟

- به خاطر عموی مایکل، یعنی سر متیوستون. او عاشق پرنده بود در عوض از زنها متنفر بود.

- آه! عجب مرد بی‌منطقی!

- خوب، منظورم این نبود. او کاملاً ابله بود. فکر می‌کرد زنها زندگی مردها را خراب و ویران می‌کنند. و مایکل از هر لحاظ به او متکی بود. از وجود مایکل به خود می‌بالید و هزینه ساخت آلباتروس و پرواز دور دنیا را تأمین کرد. این بزرگترین آرزوی او و مایکل بود. اگر مایکل در آن کار موفق می‌شد، آنگاه می‌توانست هر چیزی را از عمویش بخواهد. و حتی اگر میتوی پیر مقاومت می‌کرد، دیگر اهمیتی هم نداشت. مایکل دیگر قهرمانی جهانی می‌شد. و بالاخره عمویش تسلیم می‌شد.

- بله، می‌فهم.

- اما مایکل گفت که افشاء این خبر می‌تواند خیلی خطرناک باشد، و باید آن را مطلقاً مخفی نگه داریم. و من هم همین کار را کردم. هیچ وقت به کسی نگفتم، حتی به فردی.

پوارو اخمی کرد و گفت: «ای کاش قبلاً به من گفته بودید.»

نیک به او زل زد و گفت: «اما چه فرقی می‌کرد؟ این اصلاً ربطی به سوء قصدهای مرموز به جان من نداشت. خیر، به مایکل قول داده

---

1. Letouquet

بودم و به قولم هم وفاکردم. اما خیلی دردناک بود. دائم دچار نگرانی و ناراحتی می‌شدم. و همه می‌گفتند عصبی هستم. و من هم نمی‌توانستم چیزی بگویم.»

- بله، می‌فهمم.

- می‌دانید، او قبلاً یک بار دیگر هم گم شده بود. موقعی که از صحرای هند می‌گذشت. خیلی وحشتناک بود، اما به هر حال به خیر گذشت. موتور هواپیمایش خراب شده بود، اما آن را تعمیر کرد و براهش ادامه داد. به خودم تلقین می‌کردم که این بار هم مثل آن دفعه اتفاق مهمی نیفتاده است. همه می‌گفتند او مرده است و من به خودم می‌گفتم که باید زنده باشد. تا این که دیشب....

و بعد ساکت شد.

- شما تا آن موقع امیدوار بودید؟

- نمی‌دانم. فکر می‌کنم بیشتر، اجتناب از قبول واقعیت بود. صحبت نکردن با دیگران هم خیلی درد آور بود.

- بله، می‌توانم حال شما را تصورکنم. هیچ وقت وسوسه نشدید، مثلاً به خانم رایس بگویید؟

- گاهی به شدت می‌خواستم واقعیت را بگویم.

- فکر نمی‌کنید او حدس زده باشد؟

نیک بعد ازکمی تفکر جواب داد: «فکر نمی‌کنم. هیچ وقت چیزی به من نگفته است. البته گاهی چیزهایی می‌گفت. مثلاً این که ما دوستان خوبی هستیم.»

- وقتی عموی آقای ستون فوت کرد، تصمیم نگرفتید واقعیت را به دوستتان بگویید؟ شما می‌دانید که او هفته پیش مرد. مگر نه؟

- می‌دانم. او جراحی داشت. فکر می‌کنم باید آن موقع به همه

می‌گفتم. اما این شیوهٔ مناسبی نبود، مگر نه؟ منظورم این است که وقتی روزنامه‌ها پر از اسم مایکل بود، این کار خودنمایی محسوب می‌شد. خبرنگارها می‌آمدند و با من مصاحبه می‌کردند. این کار بی‌ارزش و احمقانه‌ای بود. اما مایکل مسلماً از این کار بدش می‌آمد.

- خانم. من هم با شما موافقم. شما نمی‌توانستید این خبر را در اجتماع اعلام کنید. منظورم این بود که می‌توانستید به طور حضوری به دوستانتان بگویید.

- من سر نخی به یک نفر دادم. فکر می‌کردم مسئله‌ای نباشد. اما نمی‌دانم احساس درونی او چه بود.

پوارو سری تکان داد و پرسید: «آیا رابطه شما با پسرخاله‌اتان خوب است؟» او این سؤال را ناگهانی و برای منحرف کردن صحبت پرسید.»

- چارلز؟ چطور به یاد او افتادید؟

- فقط داشتم فکر می‌کردم - همین!

- چارلز مرد خوبی است. البته خیلی خشک است. هیچ وقت از اینجا بیرون نمی‌رود. فکر می‌کنم رفتار من مورد تاییدش نباشد.

- اوه! خانم. در حالی که من شنیده‌ام او تمام وجود و توجه‌اش را به پای شما گذاشته است.

- عدم تایید کسی نمی‌تواند دلیلی شود که او را دوست نداشته باشید. چارلز فکر می‌کند که شیوهٔ زندگی من سزاوار سرزنش است و از جشنها، ظاهرم، دوستانم و هم صحبتهایم خوشش نمی‌آید. اما با این حال به من علاقه دارد. فکر می‌کنم خیلی دوست دارد مرا اصلاح کند.

و بعد با قیافه متعجبی مکث کرد و بعد پرسید: شما این اطلاعات

محلی را از چه کسی بیرون کشیده‌اید؟

- شما نباید مرا افشا کنید. من گفتگوی مختصری با آن بانوی استرالیایی، خانم کرافت، داشتم.

- او پیرزن مهربانی است. خیلی احساساتی است. عشق و خانه و بچه - باید این گونه مردم را بشناسید.

- من خودم هم قدیمی و احساساتی هستم.

- راستی؟ فکر می‌کردم از میان شما کاپیتان هستینگز خیلی احساساتی باشد.

من کمی سرخ شدم. پوارو در حالی که با لذت به من می‌نگریست، جواب داد: «او عصبانی است. اما حق با شما است، خانم.»

من با دلخوری گفتم: «اصلاً این طور نیست.»

- هستینگز سرشتی زیبا دارد. گاهی این بزرگترین درد سر من بوده است.

- پوارد، مزخرف نگو.

- مثلاً او نمی‌تواند شیطان و شر را در جایی ببیند، و وقتی ببینید، عصبانیش آن قدر شدید است که نمی‌تواند آن را پنهان کند. کلاً سرشتی زیبا دارد. خیر، دوست عزیز، نمی‌گذارم با من بحث کنی. چون حق با من است.

نیک به آرامی گفت: «شما دو نفر خیلی نسبت به من مهربان بوده‌اید.»

- این که چیزی نیست. ما کارهای بیشتری هم داریم. برای شروع، شما همین جا می‌مانید و از دستورات اطاعت می‌کنید. هر چه را که به شما بگویم، باید انجام دهید. فعلاً نباید حواس مرا پرت کنید.

نیک با خستگی آهی کشید و گفت: «هر کاری بگو انجام می‌دهم.

اصلاً برای مهم نیست که چه کار می‌کنم.»

- فعلاً هیچ دوستی را نخواهید دید.

- برایم اهمیتی ندارد. اصلاً دلم نمی‌خواهد کسی را ببینم.

- شما باید انفعالی عمل کنید و ما فعال باشیم. خوب خانم، حالا شما را ترک می‌کنیم. بیش از این مزاحم شما نمی‌شویم.

او به سمت در رفت، اما وقتی در را باز کرد ایستاد و گفت: «راستی یک بار گفتید که وصیتنامه‌ای نوشته‌اید. آن کجاست؟»

- اوه! فکر می‌کنم یک جایی افتاده باشد.

- در خانه آخر؟

- بله.

- در گاو صندوق است؟ یا در کشوی میزتان گذاشته‌اید و آن را قفل کرده‌اید؟

- راستش، نمی‌دانم. باید جایی افتاده باشد. آخر من خیلی بی‌نظم هستم. کاغذها بیشتر بر روی میز تحریر در کتابخانه هستند. همانجایی که صورتی بها را نگه می‌دارم. احتمالاً وصیتنامه هم همانجا است. یا شاید در اتاق خوابم باشد.

- اجازه می‌دهید دنبال آن بگردم؟

- البته، اگر مایل باشید. به هر چه که می‌خواهید نگاه کنید.

- متشکرم خانم. من از اجازه شما استفاده خواهم کرد.

فصل دوازده

الن

الن

پوارو تا وقتی که از بیمارستان بیرون نیامدیم، چیزی نگفت. بعد بازویم را گرفت و گفت:

- دیدی هستینگز؟ دیدی؟ آه! حق با من بود! حق با من بود! همیشه می‌دانستم که چیزی کم است. قطعه‌ای از معما که گم شده بود. و بدون آن تکهٔ گمشده همه چیز گنگ و بی‌معنی بود.

حالت پیروزی او برایم خیلی عجیب بود. من که تغییر مهمی در کار نمی‌دیدم.

- همیشه همین جا بود و من نمی‌توانستم آن را ببینم. اما چطور می‌توانستم؟ بله، می‌دانستم چیزی وجود دارد، اما این که چه چیز است، مشکل بود. حالا مشکل بزرگی حل شده است.

- منظورت این است که این واقعیت اثر مستقیمی بر روی جنایت دارد؟

- البته. تو نمی‌توانی بفهمی؟

- اتفاقاً نمی‌توانم.

- راستی؟ این امر چیزی را که به دنبالش بودیم به ما داد. یعنی انگیزه، یا محرک پنهان.

-شاید کم عقل شده‌ام، اما باز هم نمی‌فهم. منظورت حسادت است؟

- حسادت؟ نه، نه، دوست من. همان انگیزهٔ همشیگی و عادی. پول، دوست من. پول!

به او زل زدم. پوارو به آرامی به صحبتش ادامه داد.

- گوش کن جانم. تقریباً یک هفته پیش سر میتوستون مرد. و سرمتیوستون میلیونر و یکی از ثروتمندترین مردان انگلیس بود.

- بله، ولی...

- توجه کن. قدم پیش می‌رویم. او برادر زاده‌ای دارد که بسیار دوستش دارد و می‌توانیم مطمئن باشیم که ثروت عظیمش را به او واگذار می‌کند.

- ولی...

- با وجود تمام شایعات کل پول به مایکل ستون می‌رسید. سه شنبه گذشته خبر می‌رسد که مایکل ستون مفقود شده است و در روز چهارشنبه سوء قصدها به جان خانم باکلی شروع می‌شود. حالا فرض کن که مایکل ستون قبل از شروع پروازش وصیتنامه‌ای نوشته و تمام ثروتش را به نامزدش سپرده باشد.

- همهٔ صحبت تو فرض و حدس و گمان است.

- بله، حدس و گمان است. اما باید همین طور باشد. چون اگر این طور نباشد، تمام وقایع بی‌معنی می‌شوند. این ارث اندکی نیست، بلکه ثروتی عظیم است.

من مدتی ساکت بودم و مسئله را در ذهنم زیر و رو کردم. به نظرم می‌رسید که پوارو در نتیجه‌گیری عجله می‌کند. اما قلباً احساس می‌کردم که حق با او است. تمایل و باور زیاد او بر درست بودن

نظراتش مرا تحت تأثیر قرار داد. اما فکر می کردم هنوز چیزهای زیادی را باید اثبات می‌کردم.

گفتم: «اما اگر کسی از نامزدی آنها با خبر بود...»

- به. یک نفر واقعاً با خبر بوده است. اتفاقاً در چنین مواقعی همیشه یک نفر از راز با خبر می‌شود. اگر هم ندانند، حدس می‌زنند. خانم نیک اعتراف کرد که خانم رایس بو برده و هوسهایی زده بود. شاید او راههایی برای اثبات سوء ظنش داشته است.

- چگونه؟

- خوب، مثلاً باید بین خانم نیک و آقای ستون نامه نگاریهایی صورت گرفته باشد. آنها برای مدت طولانی نامزد بوده‌اند. او، دوست صمیمی این زن معتقد بود که نیک زن بی‌نظمی است و هر چیزی راهر جایی گذاشته و رها می‌کند. شک دارم که او در تمام عمرش چیزی را در جایی پنهان و قفل کرده باشد. بله، راههایی برای اطمینان خاطر وجود داشته است

- و فردریکا رایس از وصیتنامه‌ای هم که دوستش نوشته، خبر دارد.

- بدون شک. اوه، بله. حالا سوء ظن‌ها متمرکز می‌شود. تو فهرست مرا که از الف تا جیم بود، به یاد داری؟ حالا فقط تا دو نفر کوچک شده است. پیشخدمتها را کنار می‌گذارم. فرمانده چلنجر را هم کنار می‌گذارم - گرچه یک ساعت و نیم طول کشیده است مسیر سی مایلی پلای موث[1] تا اینجا را طی کند. آقای لزاروس دماغ دراز هم که برای تابلوی بیست پوندی، پیشنهاد پنجاه پوند داده است، کنار می‌گذارم. آن استرالیاییهای مهربان را هم کنار می‌گذارم. فقط دو

---

1. Polymovth

نفر از آن فهرست را نگه می‌دارم.

به آرامی گفتم: «یکی فردریکا رایس است.» در یک لحظه چهره سفید و موهای طلایی او را به یاد آوردم.»

ـ بله، نقش او به خوبی واضح است. هر چه قدر هم که وصیتنامه خانم نیک بد نوشته شده باشد، باز نام وارثین به خوبی و واضح ذکر شده است. به غیر از خانه آخر، همه چیز به او می‌رسد. اگر دیشب به ای خانم مگی، خانم نیک کشته شده بود، امروز خانم رایس زن ثروتمندی بود.

- اصلاً باورم نمی‌شود!

- منظورت این است که باورت نمی‌شود زنی زیبا قاتل باشد؟ اتفاقاً در دادگاه این مسئله همیشه ایجاد مشکل می‌کند. ولی شاید حق با تو باشد، چون هنوز مظنون دیگری هم داریم.

- کی؟

- چارلزوایس.

- اما او فقط خانه را به ارث می‌برد.

- بله، اما شاید خودش از این امر آگاه نباشد. مگر او وصیتنامه خانم نیک را نوشته و تنظیم و ثبت کرده است. فکر نمی‌کنم. در این صورت خودش آن را نگه می‌داشت، نه این که جایی در خانه افتاده باشد. بنابراین می‌بینی که به احتمال قوی او چیزی در باره وصیتنامه نمی‌داند. او براین باور است که دختر خاله‌اش هیچ وصیتنامه ندارد و خودش همه چیز را به ارث می‌برد.

من گفتم: «این احتمال به نظرم خیلی قویتر است.»

- هستینگز، این نظر ناشی از فکر احساسی‌تر است. وکیل شیطانی. چهره‌ای آشنا در داستانها. چون علاوه بر وکیل بودن. چهرهٔ

خشکی هم دارد، پس مسئله کاملاً اثبات می‌شود. البته از بعضی لحاظ او بیشتر از خانم رایس در صحنه است. او به احتمال قوی از وجود اسلحه خبر داشته و توانایی استفاده از آن را هم داشته است.

- و به راحتی می‌توانسته تخته سنگ را به پایین بیندازد.

- شاید. البته همان طور که قبلاً به تو گفتم می‌توان با بر هم زدن تعادل سنگ، باعث سقوط آن شد. ولی سقوط دیر و شکست برنامه نشانگر یک زن است. خراب کردن ماشین گرچه فکری مردانه است ولی امروز زنهای زیادی از موتور ماشین سر رشته دارند. با این وجود یکی دو نقطه ضعف در نظریهٔ مربوط به اقای وایس وجود دارد.

- مثلاً؟

- احتمال این که او از نامزدی خانم نیک با خبر باشد، خیلی کمتر از خانم رایس است. نکته دیگری هم وجود دارد. خیلی دست پاچه و متحیر رفتار می‌کرد.

- منظورت چیست؟

- خوب تا دیشب هیچ دلیل و مدرکی مبنی بر مرگ ستون وجود نداشت. عمل عجولانه و بدون برنامه اصلاً به رفتار مردی حقوقدان شبیه نیست.

- بله. زنها اکثراً خیلی سریع نتیجه‌گیری می‌کنند.

- دقیقاً. زنها چنین رفتاری دارند.

- جان به در بردن‌های نیک واقعاً خارق العاده است.

و بعد به یاد لحن فردریکا افتادم، زمانی که گفت: در نیک خیلی خوش شانس است.» و به خودم لرزید.

پوارو متفکرانه گفت: «بله، و من نمی‌توانم برای چیزی به خودم افتخار کنم و این واقعاً دردآور است.»

زیر لب گفتم: «تقدیر بود.»

- آه! دوست عزیز. من هیچ وقت اشتباه بشر را بر دوش خداوند نمی‌گذارم. شما در دعای شکر روز یک شنبه، بدون این که فکر کنید معتقدید تقدیر، خانم باکلی را کشته است.

- پوارو!

- اما من نمی‌نشینم و بگویم تقدیر ترتیب همه چیز را داده است. بلکه دخالت می‌کنم، چون معتقدم خداوند هرکول پارو را صرفاً به منظور دخالت خلق کرده است. این سرشت من است.

ما از مسیر مارپیچ در حال بالا رفتن از تپه بودیم. و بعد از عبور از دروازه وارد زمینهای خانه آخر شدیم.

پوارو گفت: «پوف! شیب تندی بود. گرمم شده. سبیلم شل شده است. بله، همان طور که می‌گفتم من طرف بی‌گناه هستم. من طرف خانم نیک هستم، چون به او حمله شده بود. طرف خانم مگی هستم چون کشته شده است.»

- و تو بر ضد فردریکارایس و چارلز وایس هستی.

- خیر هستینگز. من ذهنم را باز و روشن نگه می‌دارم. فقط می‌گویم که فعلاً به یکی از آن دو نفر مظنون هستم. همین.

ما به کناره زمین چمن دور تا دور خانه رسیدیم. مردی با ماشین چمن زنی کار می‌کرد. او چهره‌ای احمق و زمخت داشت. در کنار او پسرک ده ساله‌ای که زشت اما با هوش بود، راه می‌رفت. به ذهنم رسید که ما صدای ماشین چمن زنی را نشنیده بودنم، بعد فکر کردم که باغبان نمی‌خواهد خودش را خسته کند. احتمالاً می‌خواسته استراحت کند و با شنیدن صدای نزدیک شدن ما از جایش پریده و تظاهر به کار می‌کند.

پوارو گفت: صبح بخیر.

- صبح بخیر، قربان.

- شما باغبان هستید. درست است؟ شوهر خانمی که در خانه کار می‌کند.

پسرک گفت: پدر من است.

مرد گفت: «درست است، قربان. فکر می‌کنم شما همان خارجی هستید که کار آگاه واقعی است. خبری از خانم ندارید، قربان؟»

- الان از دیدار او می‌آیم. شب خوبی را گذرانده بود.

پسرک گفت: «پلیسها آمده بودند. اینجا همان محلی است که آن خانم کشته شده است. درست کنار پله‌ها. من یک بار کشته شدن خوکی را دیده‌ام، مگر نه پدر؟»

مرد بدون هر احساسی جواب داد: آها!

- بابا وقتی در مزرعه کار می‌کرد، خوک می‌کشت. مگر نه پدر؟ من کشته شدن خوکی را دیده‌ام. خیلی جالب بود.

مرد در حالی که گویی یکی از حقایق عادی حیات را بیان می‌کند، گفت: «پسر بچه‌ها کشتن خوکها را دوست دارند.»

پسرک گفت: «خانم با گلوله کشته شده بود. اما گلویش را نبریده بودند!»

ما وارد خانه شدیم. خدا را شکر کردم که از دست آن پسر بچه عجیب نجات پیدا کردم.

پوارو وارد اتاق نشیمن که پنجره‌هایش باز بود، شد و زنگ را به صدا درآورد. الن که لباس مرتب سیاهی به تن داشت برای جواب دادن به زنگ وارد شد. او از دیدن ما تعجب نکرد. پوارو توضیح داد که ما با اجازه خانم باکلی برای جستجوی خانه آمده‌ایم.

- بسیار خوب، قربان.

- کار پلیس تمام شده است؟

- آنها گفتند هر چه را که می‌خواسته‌اند، دیده‌اند. آنها از صبح زود در باغچه بوده‌اند. نمی‌دانم آیا چیزی پیدا کرده‌اند یا نه.

او در حال ترک اتاق بود که پوارو با پرسشی او را متوقف کرد.

- دیشب وقتی شنیدید که خانم باکلی کشته شده است، خیلی تعجب کردید؟

- بله، خیلی تعجب کردم. خانم مگی دختر جوان خوبی بود. نمی‌دانم چرا انسانی باید این قدر پست و خبث باشد که او را بکشد.

- اگر کس دیگری کشته شده بود، این قدر تعجب نمی‌کردید، بله؟

- منظورتان را نمی‌فهمم، قربان.

من گفتم: «دیشب وقتی وارد حال شدم، شما فوراً پرسیدید آیا کسی صدمه‌ای دیده است؟ آیا شما انتظار چنین چیزی را داشتید؟»

او ساکت بود و انگشتانش با گوشه پیش بندش بازی می‌کردند بالاخره سرش را تکان داد و گفت: «شما نمی‌فهمید.»

پوارو گفت: بله، بله. من می‌فهمم. هر چقدر هم عجیب باشد، می‌فهمم.»

زن با تردید به او نگریست. اما بعد بالاخره تصمیم گرفت اعتماد کند. سپس با زحمت گفت: «این خانه خوبی نیست.»

من تعجب کردم. اما ظاهراً این جمله اصلاً برای پوارو غیر عادی نبود.

- منظورتان این است که خانه‌ای قدیمی است؟

- بله قربان. خانه خوبی نیست.

- شما برای مدتی طولانی اینجا بوده‌اید؟

- شش سال قربان. اما وقتی دختر بودم هم اینجا بودم. در آشپزخانه کار می‌کردم. زمانی که سر نیکلاس پیر زنده بود. آن موقع هم همین طور بود.

پوارو که با دقت به او می‌نگریست، گفت: «در خانه‌های قدیمی گاهی جوی شیطانی وجود دارد.»

الن با جدیت بیشتری گفت: «بله قربان. شیطان. افکار و اعمال بد. مثل بوی فساد که نمی‌توان از خانه زدود و بیرون کرد. همیشه می‌دانستم که بالاخره اتفاقی در این خانه می‌افتد.»

- خوب حق با شما بود.

- بله قربان.

اندکی رضایت در لحنش وجود داشت، رضایت شخصی که پیش‌بینی‌اش صحیح و به وقوع پیوسته است.

- اما فکر نمی‌کردید که خانم مگی باشد.

- خیر قربان، خیر. من مطمئن هستم که هیچ کس از او متنفر نبود.

به نظرم رسید که سر نخی در این جمله وجود دارد. انتظار داشتم پوارو دنبالهٔ این بحث را بگیرد، اما با کمال تعجب موضوع صحبت را عوض کرد.

- شما صدای شلیک اسلحه را نشنیدید؟

- با وجود صدای آتشبازی نمی‌توانم چیزی بگویم. سر و صدای خیلی زیادی بود.

- شما برای تماشا بیرون نرفته بودید؟

- خیر. میز شام را هنوز جمع نکرده بودم.

- پیشخدمت به شما کمک نمی‌کرد؟

- خیر قربان. او بیرون رفته بود تا آتشبازی را تماشا کند.

- اما شما نرفتید.

- خیر قربان.

- چرا نرفتید؟

- می‌خواستم کارم را تمام کنم.

- شما علاقه‌ای به آتشبازی ندارید؟

- اتفاقاً دوست دارم. اما دو شب آتشبازی داریم. فردا من ویلیام مرخصی می‌گیریم تا برای تماشا به شهر برویم.

- فهمیدم. شما صدای خانم مگی را که سراغ کتش را می‌گرفت، شنیدید؟

- شنیدم خانم نیک با سرعت به طبقه بالا دوید، قربان. و صدای خانم باکلی را از حال شنیدم که می‌گفت نمی‌تواند چیزی را پیدا کند. و بعد شنیدم که گفت «بسیار خوب، شال را برمی‌دارم...»

پوارو حرف زن را قطع کرد و گفت: «ببخشید، شما سعی نکردید به دنبال کت او بگردید یا آن را از داخل ماشین بیاورید؟»

- من خیلی کار داشتم.

- بله، درست است - و بدون شک آن زنهای جوان از شما کمک نخواستند چون فکر می‌کردند شما برای تماشای آتشبازی رفته‌اید.

- بله قربان.

- سالهای قبل شما برای آتشبازی بیرون می‌رفتید؟

گونه‌های زن ناگهان سرخ شدند. او با زحمت گفت:

- منظورتان را نمی‌فهم قربان. همیشه به ما اجازه می‌دادند که به باغ برویم. اگر امسال دلم نخواست بیرون بروم و کارم را زودتر تمام کنم و بخوابم، به خودم مربوط می‌شود.

- البته، البته. نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم. چرا نباید کاری را

که می‌خواهید انجام ندهید؟ تغییر همیشه دلپذیر است.

بعد از مدتی سکوت اضافه کرد:

- حالا یک مسئله کوچک دیگر وجود دارد که امیدوارم بتوانید کمکم کنید. این خانه‌ای قدیمی است. آیا جای مخفی‌ای در اینجا وجود ندارد؟

- خوب، در این اتاق صفحهٔ متحرکی وجود دارد. یادم می‌آید وقتی کوچک بودم آن را به من نشان دادند. اما حالا یادم نمی‌آید که کجا است. یا شاید در کتابخانه بود. نمی‌دانم، مطمئن نیستم.

- به اندازه کافی برای مخفی شدن بزرگ هست؟

- اوه خیر قربان! یک قفسهٔ کوچک است. شبیه گاو صندوق. تقریباً یک سوم متر مکعب.

دوباره اندکی صورتش قرمز شد.

- اگر فکر می‌کنید جایی پنهان شده بودم، اشتباه می‌کنید! شنیدم که خانم نیک به پایین دوید و شنیدم که فریادی کشید - و به حال آمدم تا ببینم که -که آیا اتفاقی افتاده است؟ قسم خودم که حقیقت را می‌گویم.

فصل سیزدهم

نامه‌ها

نامه‌ها

پوارو وقتی بالاخره خودش را از شر الن خلاص کرد، متفکرانه به من نگریست و گفت:

- نمی‌دانم آیا واقعاً صدای آن شلیکها را شنیده است یا نه؟ فکر می‌کنم شنیده باشد. او شنیده و بعد در آشپزخانه را بازکرده است. او صدای پایین آمدن و خارج شدن نیک را شنیده و بعد خودش به هال آمده تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. این خیلی طبیعی است. اما چرا آن شب برای تماشای آتشبازی بیرون نرفت؟ من این را می‌خواهم بدانم، هستینگز.

- چرا از او دربارهٔ یک محل پنهان شدن مخفی پرسیدی؟

- تصور و تخیل بود. به هر حال نباید وجود دال را ندیده بگیریم.

- بله. آخرین نفر در لیست من. شخص غریب پر دردسر. فرض کن آن فرد دال به دلیلی با الن مربوط باشد و دیشب به درون خانه آمده باشد. او خودش را در اتاقی مخفی و سری پنهان می‌کند. دختری از آنجا رد می‌شود که او فکر می‌کند نیک است. دختر را تعقیب می‌کند و در بیرون خانه شلیک کرده و او را می‌کشد. به هر حال حالا می‌دانیم که جایی برای پنهان شدن وجود ندارد. تصمیم الن مبنی بر ماندن در

آشپزخانه خیلی مضر بود و به ضرر ما تمام شد. بیا به دنبال وصیتنامه خانم نیک بگردیم.

هیچ کاغذی در اتاق نشیمن نبود. به کتابخانه که اندکی تاریک و مشرف به خیابان اصلی بود، رفتیم. در اینجا میز تحریر قدیمی از چوب گردو وجود داشت. مدتی طول کشید تا همه چیز را بررسی کنیم. همه چیز بی‌نظم بود. صورتحسابها و رسیدها بدون ترتیب و درهم بودند. نامه‌های دعوت، در خواستهای پول و نامه‌های دوستان.

پوارو گفت: «ما باید این کاغذها را با شیوه‌ای صحیح مرتب کنیم.»

او به خوبی کلماتش عمل کرد. نیم ساعت بعد با چهره‌ای راضی سرجایش نشست. همه چیز مرتب و بایگانی شده بود.

- عالی است. بالاخره یک چیز خوب در این خانه درست شد. ما مجبور شدیم چنان دقیق همه چیز را بررسی کنیم که امکان جا افتادن چیزی باقی نمانده است.

- درست است. گرچه چیز زیادی برای پیداکردن وجود نداشت.

- به غیر از این.

و نامه‌ای را به من داد، که با دست خطی شکسته که به سختی خوانده می‌شد، نوشته شده بود:

عزیزم - جشن خیلی خیلی عالی بود. امروز کمی خسته هستم. کار خوبی کردی که به آن مواد دست نزدی. بهتر است اصلاً شروع نکنی. ترک آن خیلی سخت است. برای دوست پسرم می‌نویسم که مواد بیشتری برایم بیاورد. زندگی عجب جهنمی است!

دوستدار تو، فردی

پوارو متفکرانه گفت: «تاریخش مربوط به فوریه گذشته است. او مواد مخدر مصرف می‌کند. تا او را دیدم، فمیدم.»

- راستی؟ من که اصلاً چیزی نفهمیدم.

- خیلی هم واضح است. فقط باید به چشمهایش نگاه کنی. و بعد تغییرات زیاد و شدید روحیه‌اش. بعضی اوقات فعال و قوی است و گاهی عصبی و بی‌تحرک.

- استفاده از مواد مخدر سیستم مغزی را مختل می‌کند. مگر نه؟

- بدون شک چنین اختلالی اجتناب ناپذیر است. اما من فکر نمی‌کنم او معتاد واقعی باشد. او تازه در ابتدای راه است، نه در انتها.

- و نیک؟

- هیچ علامتی وجود ندارد. شاید یکی دو بار در برنامه‌های استعمال مواد مخدر شرکت کرده باشد، اما معتاد نیست.

- از این بابت خوشحالم.

ناگهان به یاد نیک افتادم که گفته بود بعضی اوقات فردریکا، خودش نیست و حالش را نمی‌فهمد. پوارو سری تکان داد و بر روی نامه‌ای که در دست داشت، ضرب گرفت.

- بدون شک او به همین مسئله اشاره می‌کرده است. خوب، همان طور که گفتی در اینجا به آخر خط رسیدیم. بهتر است به طبقه بالا برویم.

در اتاق نیک هم میز دیگری قرار داشت، اما محتویاتش بسیار کمتر بود. در اینجا هم اثری از وصیتنامه نبود. ما دفترچه ثبت ماشینش را پیدا کردیم. چیز مهم دیگری در آنجا نبود.

پوارو آه پر اغراقی کشید و گفت: «امروزه دختران جوان را به خوبی آموزش نمی‌دهند. نظم و دقت در تربیت آنها ندیده گرفته می‌شود. خانم نیک جذاب ولی سبک سر است. مسلماً خیلی سبک سر است.»

او حالا محتویات کشوها را بررسی می‌کرد.

من با خجالت و ناراحتی گفتم: «پوارو، انها حتماً لباس زیر است.»

او با تعجب مکثی کرد و گفت: «چرا که نه، دوست من؟»

- فکر نمی‌کنی - منظورم این است که - ما فقط اندکی...

او به شدت شروع به خنده کرد و گفت:

- هستینگز بیچاره، تو واقعاً به زمانهای گذشته تعلق داری. اگر خانم نیک اینجا بود، همین حرف را به تو می‌زد. و به احتمال قوی می‌گفت که تفکرت مثل راهبان می‌ماند! امروزه دختران جوان از لباس زیرشان خجالت نمی‌کشد. هر روز در سواحل دریا آنها از همین لباسها استفاده می‌کنند.

- من که دلیل موجه‌ای برای کاری که می‌کنی، نمی‌بینم.

- صبرکن دوست عزیز. واضح است که خانم نیک گنجینه‌هایش را پنهان و قفل نمی‌کند. اگر او می‌خواست چیزی را از مقابل چشمان پنهان کند، آنها را کجا می‌گذاشت؟ در زیر جورابها و لباس زیر. آه. اینجا چه پیدا کردم؟

او بسته‌ای نامه که با روبان قرمزی بسته شده بود را بیرون آورد.

- اگر اشتباه نکنم باید نامه‌های عاشقانه آقای مایکل ستون باشند.

سپس به آرامی ربان را باز کرد و نامه‌ها را بیرون آورد.

من فریاد زدم: «پوارو، تو نباید این کار را بکنی. این بازی نیست.»

او با صدای محکم و جدی جواب داد: «من بازی نمی‌کنم جانم. من به دنبال یک قاتل هستم.»

- بله، ولی این نامه‌ها خصوصی هستند.

- شاید چیز مفیدی هم در آنها نباشد، اما شاید هم باشد. من باید از همه امکانات استفاده کنم. بیا، بهتر است تو هم آنها را بخوانی. دو

جفت چشم بهتر از نیک جفت است. با این فکر خودت را تسکین بده که احتمالاً الن همه آنها را از حفظ بلد است.

من اصلاً تمایلی نداشتم. اما می‌دانستم که پوارو در وضعیتی قرار دارد که نمی‌تواند هیچ شانسی را از دست بدهد و با آخرین کلمات نیک که گفته بود ۲به هر چه می‌خواهید، نگاه کنید" خودم را تسکین دادم.

نامه‌ها تاریخهای پراکنده‌ای داشتند و از زمستان گذشته شروع شده بود.

روز سال نو

عزیزم. سال نو شروع شده و من پیشرفت خوبی داشته‌ام. واقعاً خارق‌العاده است که تو مرا دوست داری. تو تغییر شگفتی در زندگی من ایجاد کرده‌ای. فکر می‌کنم از همان لحظهٔ ملاقات اولیه امان این را فهمیدیم. دختر دوست داشتنی من سال نو مبارک.

وفادار همیشگی تو، مایکل

هشتم فوریه

عزیزترینم. چقدر آرزو دارم که بیشتر تو را ببینم. این زندگی خیلی سخت است، مگر نه؟ من از این همه مخفی کاری متنفرم ولی همه چیز را برایت توضیح داده‌ام. می‌دانم که چقدر از دروغ و پنهانکاری متنفر هستی. من هم همین طور. اما این می‌تواند باعث از دست رفتن همه چیز شود. عمو میتو به شدت با ازدواج زود مخالف است و

معتقد است جلوی پیشرفت مرد را می‌گیرد. گویی تو، فرشتهٔ عزیزم، می‌توانی زندگی مرا خراب کنی! خوشحال باش عزیزم. همه چیز درست خواهد شد.

با عشق مایکل

دوم مارس

می‌دانم که نباید دو روز پشت سر هم برایت نامه بنویسم. ولی مجبورم. دیروز صبح که از خواب بیدار شدم، به تو فکر کردم. بفر فراز اسکاربروف[1] پرواز کردم. خدا اسکاربروف را حفظ کند که زیباترین نقطهٔ جهان است. عزیزم، نمی‌دانی چقدر دوستت دارم!

با عشق، مایکل

هیجدهم آوریل

عزیزترینم، تربیت همه چیز داده شده است. قطعی شد. اگر موفق شوم (که حتماً می‌شوم) می‌توانم در مقابل عمو میتو استقامت کنم - و اگر موافق نباشد، خوب، برایم اهمیتی نخواهد داشت. تو واقعاً لطف داری که این قدر به جزئیات فنی آلباتروز علاقه نشان می‌دهی. چقدر دلم می‌خواهد با تو پرواز کنم. بالاخره یک روز این کار را خواهیم کرد! محض رضای خدا نگران من نباش. این برنامه به اندازهٔ نصف ظاهرش هم خطرناک نیست. حالا که می‌دانم تو مرا دوست داری نمی‌توانم کشته شوم. عزیزم، همه چیز خوب پیش خواهد

---

1. Senr Borovgh

رفت. به مایکل خودت اعتماد داشته باش.

بیستم آوریل

تو، فرشته‌ام - هر کلمه که می‌گویی راست است و من همیشه از نامه‌ات مثل گنجی مواظبت خواهم کرد. من اصلاً برایت خوب نبوده‌ام. تو با همه متفاوتی. دوستت دارم.

مایکل

آخرین نامه، بدون تاریخ

خوب عزیزم، فردا سفرم را شروع می‌کنم. کاملاً سر حال و هیجان زده هستم و مطمئنم که موفق خواهم شد. آیا تروز پیر آماده است و مرا روسیاه نخواهد کرد. شاد باش شیرنیم و نگران نباش. اندکی ریسک می‌کنم، اما همهٔ زندگی ریسک است. راستی، یک نفر گفت که باید وصیتنامه‌ای بنویسم. (او اهل عمل است)، من هم همین کار را کردم - بر روی یک تکه کاغذ سفید - و برای وایت فیلد[1] پیر فرستادم. فرصت نداشتم خودم به آنجا بروم. یک بار شخصی به من گفت که وصیتنامه من هم تقریباً شبیه آن بود. یادم بود که اسم واقعی تو مگدالا است، که این نشانه هوش سرشار من است! چند نفر هم شاهد بودند.

این مطالب مربوط به وصیتنامه را جلدی نگیر. (اصلاً به فکر سقوط و حادثه نبودم.) من به سلامتی باران خواهم بود. از هند و استرالیا و بقیه جاها برایت تلگرام خواهم فرستاد. امیدوار باش. همه

---

1. Whitefield

چیز خوب خواهد بود. فهمیدی؟

شب بخیر و خداوند حافظ تو باشد. مایکل

پوارو دوباره نامه‌ها را بست.

- دیدی هستینگز؟ من باید آنها را می‌خواندم تا مطمئن شوم. دقیقاً همان طور بود که به تو گفته بودم.

- مسلماً می‌توانستی همین مطالب را از راههای دیگری هم بفهمی.

- خیر جانم. این تنها کاری است که نمی‌توانستم بکنم. باید حتماً همین کار را می‌کردم. ما حالا شواهد با ارزشی داریم.

- از چه لحاظ؟

- حالا می‌دانیم که مایکل حقیقتاً به صورت کنبی وصیتنامه‌ای به نفع خانم نیک تهیه کرده بوده است. هر کس که این نامه‌ها را بخواند، این حقیقت را می‌فهمید. و با توجه به بی‌دقتی در پنهان کردن این نامه، هر کسی می‌توانسته آنها را خوانده باشد.

- الن؟

- می‌توانم بگویم که الن حتماً خوانده است. قبل از بیرون او را آزمایش کوچکی می‌کنیم.

- اثری از وصیتنامه نیست.

- خیر. و این خیلی عجیب است. به احتمال قوی آن را به روی یک کتابخانه یا داخل گلدانی انداخته است. ما باید ذهن خانم باکلی را در این باره روشن کنیم. به هر حال چیز دیگری برای پیدا کردن وجود ندارد.

وقتی پایین رفتیم. الن در حال گردگیری هال بود. همان طور که از

آنجا می‌گذشتیم، پوارو صبح خوبی را برای او آرزو کرد و بعد پشتش را به در ورودی کرد و گفت: «فکر می‌کنم شما خبر داشتید که خانم باکلی نامزد آن مرد هوا نورد، مایکل ستون بود.»

زن خیره شد و گفت: «چی؟ همان مردی که تمام روزنامه‌ها درباره‌اش می‌نویسند؟

- بله.

- خوب، نمی‌دانستم. فکرش را بکنید؟ نامزد خانم نیک.

وقتی بیرون رفتیم، گفتم: «تعجب و چرتش واقعی و باور کردنی بود.»

- بله. واقعاً طبیعی به نظر می‌رسید.

- شاید هم بود.

- در حالی که آن بسته نامه‌ها مدتها در زیر لباسهای زیر پنهان بوده؟ خیر، جانم.

با خود اندیشیدم: «به هر حال همه ماهرکول پوارو نیستیم. همه ما درکارهایی که اصلاً به ما مربوط نیست، فضولی نمی‌کنیم.

اما چیزی نگفتم.

پوارو گفت: «این الن خیلی مرموز است. من اصلاً چنین چیزی را دوست ندارم. چیزی در اینجا وجود دارد که اصلاً نمی‌فهمم.»

فصل چهاردهم

راز وصیتنامه گمشده

راز وصیتنامه گمشده

ما مستقیماً به بیمارستان برگشتیم. نیک از دیدن ما تعجب کرد.

پوارو و به او گفت: «بله، من شبیه جک در قفس هستم که ناگهان بیرون می‌پرد. برای شروع باید بگویم که به کاغذهایتان نظم و ترتیب خوبی دادم. حالا همه چیز مرتب است.»

نیک که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. گفت: «فکر می‌کنم دیگر وقت این کار رسیده بود. آقای پوارو، شما خیلی منظم هستید؟»

- از دوستم هستینگز بپرسید.

دختر نگاه پرسشگرش را به من دوخت. من هم جزئیات رفتاری و بعضی خصوصیات پوارو را توضیح دادم. نان تُست که باید حتماً از قطعات مربع شکل درست شوند. استفاده از تخم مرغهای کاملاً یکسان و یک اندازه مخالفتش با بازی گلف که هیچ خاصیتی ندارد! و در آخر، ماجرایی را که پوارو با مرتب کردن اشیاء طاقچه، که عادت همیشگی‌اش بود، حل کرده بود، تعریف کردم.

پوارو با لبخند نشسته بود و وقتی صحبتم تمام شد، گفت:

- او فقط چیزهای خوب را گفت. اما کلاً همه چیز درست بوده خانم، تصورش را بکنید که با وجود تلاش زیاد نتوانسته‌ام هستینگز را

قانع کنم که موهای سرش را به جای کنار از وسط باز کند. ببینید قیافه‌اش چقدر کج و ناهمگون به نظر می‌رسد.

نیک گفت: «پس باید چندان از من خوشتان نیاید. من هم موهایم را از یک طرف باز می‌کنم. لابد از فردی که موهایش را از وسط باز و شانه می‌کند خوشتان می‌آید.»

من با شیطنت جواب دادم: «آن شب خیلی از او تعریف می‌کرد. حالا علتش را فهمیدم.»

پوارو گفت: «دیگر کافی است. من برای کار جدی اینجا آمده‌ام. ما وصیتنامه شما را پیدا نکردیم.»

دختر ابروهایش را بالا برد و گفت: «اِ، مگر اهمیتی هم دارد؟ به هر حال هنوز که نمرده‌ام و وصیتنامه‌ها تا وقتی انسان نمیرد، ارزشی ندارند. مگر نه؟»

- درست است. اما با این حال مایلم وصیتنامه شما را ببینم. من نظراتی درباره آن دارم. فکر کنید خانم. سعی کنید محل آن را به یاد آورید. آخرین بار کجا آن را دیدید؟

- فکر نمی‌کنم آن را جای خاصی گذاشته باشم. من هیچ چیز را جای معینی نمی‌گذارم. احتمالاً داخل کشویی انداخته‌ام.

- شما آن را در قفسهٔ سری، پنهان نکرده‌اید؟

- قفسهٔ چی؟

- الن، پیشخدمت شما می‌گوید که در اتاق نشیمن یا کتابخانه یک قفسهٔ وجود دارد.

- چرند است. من که تا حالا چنین چیزی نشنیده‌ام. الن این حرف را زد؟

- ظاهراً او وقتی دختر کوچکی بوده در خانه آخر کار می‌کرده

است. آشپز جای آن را به او نشان داده است.

- این اولین بار است که چنین چیزی می‌شنوم. شاید پدر بزرگم چیزی دربارهٔ آن می‌دانسته، اما به من نگفته است. و مطمئنم اگر وجود داشت، به من می‌گفت. آقای پوارو، مطمئنید که او خیالپردازی نمی‌کند؟

- خیر، مطمئن نیستم! این النِ شما زن عجیبی است.

- به نظر من که عجیب نیست. ویلیام نیمه دیوانه است و پسرشان خیلی شیطان و بازیگوش است. اما الن خوب است و به همه خیلی احترام می‌گذارد.

- آیا دیشب به الن مرخصی دادید تا بیرون برود و آتشبازی را تماشا کند؟

- البته. همیشه همین کار را می‌کنند. بعد برمی‌گردند و همه جا را تمیز می‌کنند.

- با این حال او بیرون نرفت.

- بله. رفت.

- از کجا می‌دانید و این قدر مطمئن هستید؟

- خوب... مطمئن نیستم. من به او گفتم برود و او تشکر کرد و من هم فکر کردم که رفته است.

- اما کاملاً بر عکس است. او در خانه ماند.

- ولی خیلی عجیب است؟

- بله. مطمئنم که هیچ وقت چنین کاری نکرده است. علتش را به شما نگفت؟

- من هم مطمئنم که علت واقعی را نگفت.

نیک با نگاه پرشگری به پوارو نگریست و پرسید: «آیا این مسئله

خیلی مهم است؟»

پوارو دستی در هوا چرخاند و گفت: «این همان چیزی است که نمی‌دانم. فعلاً این موضوع را در همین جا رها می‌کنم.»

- این مسئله قفسهٔ پنهان هم موضوع و فکر عجیبی است و اصلاً قانع کننده نیست. محل آن را به شما نشان نداد؟

- او گفت که نمی‌تواند به یاد بیاورد.

- من که باورم نمی‌شود چنین چیزی وجود داشته باشد.

- مطمئناً همین طور است.

- زن بیچاره، حتماً باید دچار اختلال حواس شده باشد.

- یا شاید به یاد داستانهای تاریخی افتاده است! در ضمن او گفت که خانه آخر جای خوبی برای زندگی نیست.

نیک به خود لرزید و گفت: «دو شاید در این مورد حق با او باشد. گاهی خودم هم دچار همین احساس می‌شوم. چیز عجیب و مرموزی در آن خانه وجود دارد...»

چشمان دختر درشت و تیره شدند. گویی اطراف را فراموش کردند. پوارو با سرعت موضوع را عوض که دو گفت:

- خانم، ما از موضوع اصلی یعنی آخرین وصیتنامه خانم مگدالا باکلی منحرف شده‌ایم.

- در آن نوشته بودم که بدهی‌هایم را بپردازند. چنین چیزی را در کتابها خوانده بودم.

- مگر از پرسشنامه و فرمهای وصیتنامه استفاده نکردید؟

- خیر. فرصتی برای آن نبود. داشتم به بیمارستان می‌رفتم. در ضمن آقای کرافت گفت که فرم وصیتنامه خیلی خطرناک است. بهتر بود که وصیتنامه ساده‌ای بنویسم و زیادی قانونی نباشم.

- اقای کرافت؟ مگر آنجا بود؟

- بله. او بود که از من پرسید آیا وصیتنامه‌ای نوشته‌ام یا نه؟ خودم هیچ وقت به آن فکر نکرده بودم. او گفت اگر بدون... اِ...

من گفتم: «اگر بدون وصیت»

- او گفت اگر بدون وصیت بمیرم، دولت بیشتر اموال را ضبط می‌کند و این خیلی بد است.

- نظر آقای کرافت خیلی مفید و مهم بوده است!

- اوه، او خیلی کمک کرد. الن و شوهرش را آورد تا شاهد باشند. اوه بله! عجب احمقی بودم!

ما با تعجب و نگاههای پرسشگر به او نگریستم.

- عجیب احمقی بودم. شما را وادار کردم تمام خانه آخر را به دنبال آن بگردید. چارلز آن را گرفته است! چارلزوایس.

- خوب، پس موضوع این بود!

- آقای کرافت گفت که بهتر است مسئولیت نگهداری آن را به وکیل واگذار کنم.

که حق با آقای کرافت بود.

- مردها بعضی اوقات مفید هستند. او گفت وکیل یا بانک. من هم گفتم چارلز بهتر است. به همین دلیل آن را در پاکتی گذاشتیم و برای چارلز فرستادیم.

بعد با خیالی راحت به متکایش تکیه داد و گفت: «می‌بخشید که این قدر احمق بودم. اما حالا همه چیز روشن شد. و اگر بخواهید، چارلز می‌تواند آن را به شما نشان دهد.»

پوارو با لبخندی گفت: «البته با اجازه کتبی شما.»

- مگر شوخی می‌کنید؟...

- خیر، خیلی هم جدی هستم.

دختر کاغذی از دفتری که روی پاتختی بود جدا کرد و گفت: «باز هم فکر می‌کنم نیازی به اجازه کتبی نیست. خوب، چه باید بنویسم؟»

پوارو متنی را کلمه به کلمه دیکته کرد و نیک با دقت آن را نوشت. بعد در حالی که کاغذ را می‌گرفت، گفت: «متشکرم.»

- از این که این همه دردسر به شما دادم عذر می‌خواهم. اما واقعاً فراموش کرده بودم. خودتان می‌دانید که گاهی انسان چیزهای خیلی مهمی را هم فراموش می‌کند.

- اما کسانی که ذهن مرتب و منظمی دارند هیچ وقت چیزی را فراموش نمی‌کنند.

- باید یک دوره آموزشی در این باره ببینم. شما باعث احساس حقارت شدیدی در من شده‌اید.

- امکان ندارد. اتفاقاً کاملاً بر عکس است.

بعد به اطراف اتاق نگریست و گفت: «عجب گلهای زیبایی.»

- راستی؟ میخکها را خردی فرستاده، جرج گلهای رز و جیم لازاروس هم لاله‌ها را فرستاده‌اند و اینجا را ببینید.»

و بستهٔ انگوری را باز کرد. ناگهان چهره پوارو تغییر کرد و فوراً جلو آمد و گفت:

- شما که هنوز آنها را نخورده‌اید؟

- خیر، هنوز نخورده‌ام.

- و نباید هم این کار را بکنید. خانم، شما نباید چیزی را که از بیرون می‌فرستند، بخورید. هیچ چیز. فهمیدید؟

دختر در حالی که رنگ چهره‌اش را می‌باخت به او خیره شد و گفت: «فهمیدم. منظورتان این است که ماجرا هنوز تمام نشده است؟

یعنی آنها هنوز تلاششان را می‌کنند؟»

پوارو دست نیک را گرفت و گفت:

- اصلاً به این مسئله فکر نکنید. شما در اینجا در امان هستید. اما یادتان باشد که چیزی که از بیرون آمده باشد، نخورید.

وقتی بیرون می‌رفتیم به خوبی متوجه چهره رنگ پریده نیک بودم.

پوارو به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خوب، ما به اندازه کافی فرصت داریم تا آقای وایس را قبل از رفتن برای نهار ببینیم.»

بعد از رسیدن به آنجا بدون تأخیر ما را به دختر آقای وایس راهنمایی کردند. وکیل جوان برای خوش آمدگویی برخاست. او مثل همیشه رسمی و بدون احساس بود.

- صبح بخیر، آقای پوارو. چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟

پوارو بدون مقدمه و وقت گذرانی نامه نیک را به وکیل داد. او نامه را گرفت و خواند و بعد از بالای آن با رفتاری غریب به ما نگریست.

- عذر می‌خواهم. من که اصلاً چیزی نمی‌فهمم

- مگر خانم باکلی منظورشان را واضح بیان نکرده‌اند؟

- در این نامه او از من خواسته است تا وصیتنامه‌ای را که در فوریه گذشته نوشته است، به شما نشان دهم.

- بله آقا. صحیح است.

- اما آقای عزیز، هیچ وصیتنامه‌ای به من سپرده نشده است.

- راستی؟

- تا جایی که من می‌دانم دختر خاله بنده وصیتنامه‌ای ننوشته است. من هیچ وقت چنین کاری برای او نکرده‌ام.

- او خودش آن را روی کاغذ نوشته و برای شما پست کرده است.

وکیل سرش را تکان داد و گفت: «در این صورت باید بگویم که من

هرگز آن را دریافت نکرده‌ام.»

- راستی، آقای وایس...!

- آقای پوارو، من هرگز چنین چیزی دریافت نکرده‌ام.

سکوتی برقرار شد. بعد پوارو برخاست و گفت:

- در این صورت موضوع دیگری برای صحبت وجود ندارد. حتماً اشتباهی صورت گرفته است.

- بله، مسلماً اشتباهی صورت گرفته است.

- خداحافظ آقای وایس.

- خداحافظ آقای پوارو

وقتی وارد خیابان شدیم، گفتم: «این هم از این.»

- دقیقاً

- فکر می‌کنی دروغ می‌گوید؟

- امکان ندارد بفهمیم. آقای وایس قیافه خوبی برای قمار دارد. یک چیز مسلم است: او از موضعی که گرفته است عقب نشینی نمی‌کند. حرف او این است که هرگز وصیتنامه را دریافت نکرده است.

- نیک باید حتماً رسید دریافت آن را داشته باشد.

- او هیچ وقت سرش را با این چیزها به درد نمی‌آورد. وقتی آن را پشت کرد. همه چیز را هم فراموش کرد. علاوه بر این همان روز برای جراحی اپاندیس به بیمارستان رفته است. به احتمال قوی خیلی هم احساساتی و هیجان زده بوده است.

- خوب، حالا باید چه کار کنیم؟

- معلوم است. به دیدن آقای کرافت می‌رویم. بگذار ببینیم چقدر این ماجرا را به یاد می‌آورد. ظاهراً او ترتیب این برنامه را داده است.

متفکرانه گفتم: «اما او سودی از این ماجرا نمی‌برد.»

- خیر. من هم سودی را برایش نمی‌بینم. او انسان فعالی است، از آن مردهایی که خیلی به همسایه‌هایش کمک می‌کند.

من هم حس می‌کردم که این واقعاً خصوصیت برجسته آقای کرافت است. او مرد همه فن حریفی است و باعث پیچیدگی و دردسرهای زیادی در دنیای ما می‌شود. ما او را در پیراهن آستین کوتاهی در حالی که با قوری جوشانی ور می‌رفت، در آشپزخانه پیدا کردیم. بوی بسیار دلپذیری فضای کلبه را فرا گرفته بود. او با شادی پخت بیسکویت را رها کرد و با اشتیاق مسئله جنایت را مطرح کرد. و بعد گفت:

- بهتر است برویم بالا. زنم هم می‌خواهد همه چیز را بشنود. او ما را به خاطر صحبت کردن در اینجا نخواهد بخشید. کوهی - میلی. دو تا دوست آمده‌اند.

خانم نیک به ما خوش آمد گفت و با اشتیاق حال نیک را پرسید. من او را بیشتر از شوهرش دوست داشتم.

او گفت: دو دختر بیچاره. گفتید در بیمارستان است؟ تعجبی ندارد که دچار شکست روحی شده باشد. وضع وحشتناکی است، آقای پوارو. واقعاً تأسف انگیز است. دختر بی‌گناهی به این سادگی با گلوله کشته شود. حتی فکر کردن به آن هم سخت است. بدون قانون، اینجا در این شهرک قدیمی و دور افتاده. تمام شب بیدار بودم.»

شوهرش که حالاکت پوشیده و به ما ملحق شده بود، گفت: «من از این که بدون تو بیرون رفتم، خیلی ناراحت بودم. اصلاً نمی‌خواهم فکر کنم که دیشب در اینجا تنها بوده‌ای. مرا می‌لرزاند.»

- تو دیگر نباید مرا تنها بگذاری، خصوصاً بعد از غروب. اصلاً

دلم می‌خواهد هر چه زودتر از اینجا برویم. دیگر آرامش سابق را نخواهم داشت. فکر نمی‌کنم نیک باکلی بیچاره دیگر جرأت کند در آن خانه بخوابد.

طرح موضوع مورد نظر ما خیلی سخت بود. خانم و آقای کرافت، هر دو پرحرفی می‌کردند و ما به شدت مشتاق شنیدن حقایق بودیم. آیا خانوادهٔ دختر مقتول به اینجا می‌آمدند؟ تشیع جنازه کی بود؟ آیا دادگاهی تشکیل خواهد شد؟ نظر پلیس چه بود؟ آیا سر نخی به دست آورده‌اند؟ آیا راست بود که مردی در پلای موث دستگیر شده است؟

و بعد از جواب دادن به همه این سؤالها، آنها اصرار داشتند که ما را برای نهار نگه دارند. فقط دروغ پوارو مبنی بر قرار نهار با رئیس پلیس ما را نجات داد. بالاخره سکوت موقتی ایجاد شد و پوارو توانست سؤال مورد نظرش را مطرح کند.

او در حالی که ناخود آگاه با پرده ور می‌رفت، گفت: «بله. همه چیز را به یاد می‌آورم. مربوط به وقتی است که تازه به اینجا آمده بودیم. یارم هست. دکتر گفته بود آپاندیس...»

خانم کرافت به میان صحبت دوید و گفت: «و احتمالاً اصلاً آپاندیس نبوده است. دکترها هر وقت که بتوانند می‌خواهند بدن شما را ببرند. آپاندیس او احتیاجی به عمل نداشت. او دچار سوء هاضمه یا چیزی شبیه آنها بود، آنها عکسبرداری کردند و گفتند باید عمل کند. و بعد دختر بیچاره مجبور شد به بیمارستان برود.

آقای کرافت گفت: «من از او پرسیدم آیا وصیتنامه‌ای نوشته است؟ البته با او شوخی می‌کردم.»

- بله؟

- واو همین جا آن را نوشت. می‌خواست فرم رسمی از پستخانه بگیرد ولی به او توصیه کردم این کار را نکند. شنیده‌ام که این کاغذها می‌توانند دردسر زیادی درست کنند. به هر حال پسرخاله‌اش وکیل است. و او می‌توانست بعداً وقتی مشکلات حل شد وصیتنامه رسمی برایش تنظیم کند. این کار فقط احتیاطی بود.

- شاهدها چه کسانی بودند؟

- اِ... الن و شوهرش.

- و بعد با آن چه کردید؟

- اِ... آن را برای آقای وایس پست کردیم. آقای وکیل را که می‌شناسید؟

- مطمئنید که آن نامه واقعاً پست شده است؟

- آقای پواروی عزیز، خودم آن را پست کردم. درست در این صندوقی که کنار دروازه است.

- پس اگر آقای وایس ادعا کند که آن را دریافت نکرده است...

کرافت به ما خیره شد و جواب داد: «منظورتان این است که در اداره پست گمشده است؟ اما این غیر ممکن است!»

- به هر حال شما مطمئن هستید که آن را پست کرده‌اید؟

- البته. حاضرم قسم بخورم.

- اوه، خوب! خوشبختانه اصلاً مسئله مهمی نیست و خانم نیک هم فعلاً تا مدتی نخواهد مرد.

وقتی بیرون رفتیم و به سمت هتل راه افتادیم، پوارو گفت: «خوب! چه کسی دروغ می‌گوید؟ آقای کرافت؟ یا چارلزوایس؟ باید اعتراف کنم که دلیلی نمی‌بینم که آقای کرافت دروغ بگوید. مخفی کردن وصیتنامه سودی برایش ندارد، خصوصاً وقتی که خودش وسیله‌ای

برای تهیه آن بوده است. خیر، گفته او واضح به نظر می‌رسد و دقیقاً با اظهارات خانم نیک هماهنگ است. ولی با این حال...»

- با این حال، چه؟

- با این حال خوشحالم که وقتی رسیدیم آقای کرافت مشغول آشپزی بود. او اثر انگشت چرب واضحی را بر روی گوشه روزنامه‌ای که روی میز آشپزخانه بود، به جا گذاشت. من هم به هر ترتیب بود بدون آن که چیزی ببیند، آن را پاره کردم. ما آن را برای دوست خوبم بازرس ژاپ در اسکاتلندیارد می‌فرستیم. شاید او چیز مفیدی برایمان پیدا کند.

- برای چه؟

- می‌دانی هستینگز، احساس می‌کنم این آقای کرافت مهربان، بیش از اندازه طبیعی و خوب به نظر می‌رسد. و حالا، غذا. دارم از گرسنگی غش می‌کنم.

فصل پانزدهم

رفتار عجیب فردریکا

رفتار عجیب فردریکا

ادعای پوارو مبنی بر ملاقات با رئیس پلیس واقعاً به حقیقت پیوست. تازه نهارمان را تمام کرده بودیم که کلنل وستون[1] به دیدارمان آمد. او مردی بلند قد و خیلی خوش سیما بود و رفتاری ارتشی داشت ظاهراً از سابقه پوارو به خوبی آگاه بود و از ملاقات حضوری با این کارآگاه مشهور خیلی خوشحال بود و احساس افتخار می‌کرد. او بارها گفت: «آقای پوارو، واقعاً شانس آوردیم که شما اینجا هستید.»

تنها نگرانی او این بود که مجبور شود برای حل و فصل کند. همین دلیل از حضور پوارو در آن اطراف خیلی خوشحال بود. براساس قضاوت من، پوارو هم کاملاً به او اطمینان کرد و همه چیز را از اول برایش تعریف کرد.

کلنل گفت: «عجب ماجرای پیچیده و خارق‌العاده‌ای. هیچ وقت چنین چیزی نشنیده بودم. خوب، آن دختر مسلماً در بیمارستان کاملاً در امان است. اما شما که نمی‌توانید او را تا ابد آنجا نگه دارید!»

- کنل عزیز، مشکل هم همین است. فقط یک راه برایمان باقی می‌ماند.

---

1. Weston

- چه راهی؟

- باید مجرم را هر چه سریعتر دستگیر کنیم.

- اگر ظن شما درست باشد، این کار ساده‌ای نخواهد بود.

پوارو با اخم گفت: «مدرک! گرفتن مدرک چندان کار ساده‌ای نیست.»

- در چنین مواردی که نمی‌توان از شیوه‌های عادی استفاده کرد، گرفتن مدرک همیشه مشکل است. اگر می‌توانستیم اسلحه را پیدا کنیم...

- به احتمال قوی نه دریا است. البته اگر قاتل عقل درستی داشته باشد.

کلنل وستون گفت: «آه، اغلب ندارند. شما از کارهای احمقانه مردم واقعاً تعجب خواهید کرد. من راجع به قتل و جنایت صحبت نمی‌کنم. خوشبختانه ما در اینجا با جنایت زیادی روبرو نمی‌شویم. منظورم شکایتهای مطرح شده در دادگاههای عادی است. حمایت این مردم واقعاً باعث حیرتتان خواهد شد.»

- آنها کلاً ذهنیت متفاوتی دارند.

- بله، شاید. اگر وایس قاتل باشد، شکست می‌خوریم. او مرد محتاط و وکیل برجسته و عاقلی است و خودش را افشا نخواهد کرد. اما اگر آن زن مسئول باشد، امید بیشتری داریم. به احتمال نود درصد باز هم اقدام خواهد کرد. زنها اصلاً صبر و حوصله ندارند.

و بعد برخاست و ادامه داد: «فردا روز دادگاه است. دادستان با ما همکاری می‌کند و مطالب زیادی را افشا نخواهد کرد. فعلاً می‌خواهیم حقایق را در تاریکی نگه داریم.»

او در حالی که دوباره می‌نشست تکه کاغذی را از جیبش درآورد و

به پوارو داد.

- پلیسها وقتی زمینهای اطراف را جستجو می‌کردند، آن را پیدا کردند. چندان از محلی که آتشبازی را تماشا می‌کردید، دور نبود. این تنها چیز مفیدی بود که پیدا کردند.

پوارو آن را صاف کرد. نوشته‌ها بزرگ و به سختی نوشته شده بودند. «.... باید فوراً پولی دریافت کنم. اگر تو... چه اتفاقی می‌افتد. به تو اخطار می‌کنم.» پوارو اخم کرد و باز هم آن را خواند.

بالاخره گفت: «این خیلی جالب است. می‌توانم آن را نگه دارم؟»

- البته. هیچ اثر انگشتی روی آن نیست. اگر چیزی از آن بفهمید خوشحال می‌شوم.

کلنل وستون دوباره برخاست و گفت: «باید بروم. همان طور که گفتم فردا دادگاه برقرار است. راستی، از شما به عنوان شاهد دعوت نخواهد شد، فقط کاپیتان هستینگز. نمی‌خواهم روزنامه‌ها بفهمند که شما درگیر این پرونده هستید.»

- فهمیدم. خانواده آن دختر بیچاره چطور؟

- پدر و مادرش امروز از یورکشایر می‌آیند. ساعت پنج و نیم می‌رسند. انسانهای بیچاره. از ته قلب برایشان متأسفم روز بعد هم جسد را با خود می‌برند.

کلنل سری تکان داد و گفت: «ماجرای غم انگیزی است. اصلاً از کارم لذت نمی‌برم.»

-کی لذت می‌برد؟ همان طور که گفتید ماجرای غم انگیزی است.

وقتی او رفت پوارو تکه کاغذ را با دقت بررسی کرد.

پرسیدم: «سر نخ مهمی است؟»

او شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: «چگونه؟ حالت باجگیری و

رشوه‌گیری را دارد! یکی از افراد حاضر در آن شب، به شدت برای پرداخت پول تحت فشار قرار گرفته است. البته شاید کار یکی از غریبه‌ها باشد.»

بعد با ذره بینی به کلمات نگریست و پرسید: «هستینگز، این دست خط برای تو آشنا نیست؟»

- اِ... مرا به یاد چیزی می‌اندازد. اِ... یادداشت خانم رایس.

- بله. شباهتهایی وجود دارد. مسلماً همین طور است. عجیب است. با این حال فکر نمی‌کنم نوشته خانم رایس باشد.

صدای چند ضربه به در شنیده شد. پوارو گفت: «بفرمایید.»

فرمانده چلنجر وارد شد و گفت: «فقط آمدم ببینم پیشرفتی به دست آمده است، یا نه؟»

پوارو جواب داد: «الان فکر می‌کنم که خیلی هم عقب‌تر رفته‌ام. ظاهراً به جای پیشروی، عقب می‌روم.»

- خیلی بد شد. البته حرفتان را باور نمی‌کنم. من مطالب زیادی درباره شما شنیده‌ام و این که چه شخصیت جالبی دارید. می‌گویند هیچ وقت شکست نخورده‌اید.

- این درست نیست. در سال ۱۸۹۳ در بلژیک دچار شکستی شدم. هستینگز، یادت می‌آید؟ برایت تعریف کرده بودم. ماجرای جعبه شکلات.

- یادم هست.

او وقتی ماجرا را برایم تعریف کرده بود به من گفته بود که هر وقت خیلی مغرور می‌شود فقط بگویم «جعبه شکلات»، و من هم خیلی خندیده بودم! و وقتی یک ونیم دقیقه بعد از همان کلمات استفاده کردم خیلی ناراحت شد.

چلنجر گفت: «اوه، این ماجرا آن قدر قدیمی است که اصلاً به حساب نمی‌آید. شما این راز را حل خواهید کرد، مگر نه؟»

- قسم می‌خورم. هرکول پوارو قول می‌دهد. من مثل سگی هستم که به دنبال بویی می‌دود و هیچ وقت کارش را رها نمی‌کند.

- خوب است. هیچ نظری ندارید؟

- به دو نفر مشکوکم.

- لابد نباید اسم آنها را بپرسم؟

- به شما نمی‌گویم! چون امکان دارد اشتباه کرده باشم.

چلنجر گفت: «شاهدهای من که رضایت بخش و معتبر هستند.»

پوارو به چهرهٔ مرد سبزه رو لبخندی زد و جواب داد:

- شما چند دقیقه بعد از ساعت هشت و نیم دوون‌پورت[1] را ترک کردید. ساعت ده و پنج دقیقه به اینجا رسیدید، یعنی بیست دقیقه بعداز وقوع جنایت. اما فاصله دوون پورت تا اینجا اندکی بیشتر از سی مایل است و چون جاده خوب است شما معمولاً این راه را نیم ساعته طی می‌کنید. پس می‌بینید که شاهدهایتان خوب نیستند!

- خوب من...

- پس فهمیدید که من در باره همه چیز تحقیق می‌کنم. همان طور که گفتم شاهدهایتان خوب نیستند. اما چیزهای دیگری هم به غیر از شاهد وجود دارند. فکر می‌کنم شما خیلی مایلید با خانم نیک ازدواج کنید. درست است؟

دریانورد اندکی سرخ شد و با خجالت گفت: «من همیشه دلم می‌خواست که با او ازدواج کنم.»

- دقیقاً. اما خانم نیک نامزد مرد دیگری بود. که می‌تواند دلیل

---

1. deron port

موجه‌ای برای کشتن آن مرد باشد. اما لزومی نداشت، چون خودش مثل یک قهرمان کشته شد.

- پس حقیقت دارد؟ نیک نامزد مایکل ستون بود؟ این شایعه امروز صبح همه شهر را فراگرفته بود.

- بله. سرعت پخش این گونه خبرها جالب است. شما قبلاً حدس نزده بودید؟

- می‌دانستم که با مرد دیگری نامزد شده است یکی دو روز قبل به من گفت. اما چیزی درباره مشخصات آن مرد نگفت.

- او مایکل ستون بود که حالا ثروت هنگفتی را برای او به ارث گذاشته است. بله، مسلماً الان زمان مناسبی برای کشتن خانم نیک نیست. البته از دیدگاه منافع شما! او فعلاً برای نامزدش عزاداری می‌کند. اما قلب بهبود می‌یابد. او جوان است. و فکر می‌کنم که خیلی هم از شما خوشش می‌آید.

چلنجر چند لحظه ساکت ماند و بعد زمزمه کنان گفت: «اگر این طور باشد...»

صدای در شنیده شد. مهمان جدید خانم رایس بود.

او به چلنجر گفت: «دنبال تو می‌گشتم. به من گفتند اینجا هستی. می خواستم ببینم ساعتم را پس گرفتی یا نه؟»

- بله. امروز صبح دنبالش رفتم.

و بعد ساعت را از جیبش درآورد و به او داد. ساعت عجیبی بود. شکلی کروی با بندی ساده داشت. یادم آمد که نیک باکلی هم عین همان ساعت را بر دستش داشت.

- امیدوارم حالا دقیقتر کار کند.

- این دیگر قدیمی شده است. همیشه خراب است.

پوارو گفت: «ارزش آن در زیبایش است، نه کارش.»

او به ما دو نفر نگریست و گفت: «مگر نمی‌توان هر دو را داشت؟ آیا مزاحم جلسه اتاق شدن؟»

- به هیچ وجه، خانم. ما راجع به شایعه‌ها صحبت می‌کردیم، نه جنایت. می‌گفتم که چقدر سریع اخبار منتشر می‌شوند. و این که همه می‌دانند خانم نیک نامزد آن هوا نورد مرحوم بوده است.

فردریکا با حیرت گفت: «پس نیک واقعاً نامزد مایکل ستون بوده است!»

- تعجب کردید، خانم؟

- اندکی باعث تعجبم شد. نمی‌داند چرا. می‌دانستم که مایکل زمستان گذشته اندکی مجذوب نیک شده بود. اما به نظر می‌رسید که بعد از کریسمس نسبت به هم سرد شدند. تا آنجایی که می‌دانم اصلاً همدیگر را ندیده‌اند.

- آنها این راز را خیلی خوب نگه داشتند.

- فکر می‌کنم به خاطر سرمیتو پیر بوده است. او کمی دیوانه بود.

- شما حدس نزده بودید؟ در حالی که نزدیکترین دوست خانم نیک بودید؟

- نیک هر وقت بخواهد شیطان کوچک ساکتی می‌شود. اوه! باید خودم از حروفهای چند روز قبلش می‌فهمیدم.

- خانم، دوست کوچک شما خیلی جذاب است.

چلنجر با صدای بلند و خنده گفت: «قبلاً جیم لازاروس پیر هم همین طور فکر می‌کرد.»

فردریکا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «اوه! جیم -» اما فکر می‌کنم خیلی ناراحت شد.

بعد گفت: «آقای پوارو، بگویید ببینم، آیا شما...» اما جمله‌اش را تمام نکرده رنگ صورتش بیش از پیش پرید و سفیدتر شد. چشمانش به مرکز میز خیره مانده بودند. من صندلی‌ای را پیش کشیدم و به او کمک کردم بنشیند. او سرش را تکان داد و گفت: «حالم خوب است.» و در حالی که صورتش را در دستهایش گرفته بود اندکی به جلو خم شد. ما با ناراحتی او را تماشا کردیم.

او بعد از چند دقیقه راست نشست و گفت: «جرج عزیز، مسخره نشود و این قدر نگران نباشد. بگذار راجع به جنایت صحبت کنیم. چیزی مهیج. می‌خواهم ببینم آیا آقای پوارو دنبال کار است؟»

- خانم، هنوز برای اظهار نظر زود است.

- اما نظریاتی دارید، مگر نه؟

- شاید. اما به مدارک بیشتری نیاز دارم.

فریدریکا با ناباوری گفت: «آها!» و بعد ناگهان برخاست و گفت:

- باید بروم. فکر می‌کنم بهتر است بروم و دراز بکشم. شاید فردا بگذارند نیک را ببینم.

و بعد فوراً اتاق را ترک کرد. جرج اخمی کرد و گفت:

- انسان هیچ وقت نمی‌فهمد که زنها چه کار می‌خواهند بکنند. شاید نیک از او خوشش می‌آید، اما او نیک را دوست ندارد. اما رفتار و احساسات زنها قابل پیش‌بینی نیست. دائم می‌گویند عزیزم، عزیزم، عزیزم. در حالی که «لغتی» خیلی بهتر منظورشان را می‌رساند. آقای پوارو، می‌خواهید بیرون بروید؟

پوارو که برخاسته بود و کلاهش را تمیز می‌کرد، جواب داد: «بله، می‌خواهم به شهر بروم.»

- من کاری ندارم. می‌توانم با شما بیایم؟

- البته. باعث خوشحالی ما می‌شود.

ما اتاق را ترک کردیم. پوارو بعد از عذر خواهی برای چند لحظه برگشت. وقتی دوباره به ما ملحق شد گفت: «عصایم.»

چلنجر تعجب کرد. و حقیقتاً این عصا با نوارهای طلایی خیلی زیبا و عجیب بود. او این محل توقف ما در گلفروشی بود. پوارو گفت: «باید مقداری گل برای خانم نیک بفرستم.»

انتخاب برایش خیلی سخت بود. بالاخره گلدان طلایی را انتخاب کرد تا گلهای میخک نارنجی را در آن بگذارند. و همه چیز با روبان پهن آبی رنگی تزیین می‌شد. زن مغازه‌دار کارتی به او داد و پوارو نوشت: «با احترامات فراوان، هرکول پوارو.»

چلنجر گفت: امروز صبح مقداری گل برایش فرستادم. شاید بهتر باشد قدری میوه برایش بفرستم.»

پوارو گفت: «بیهوده است.»

- چی؟

- گفتم بی‌فایده است. مواد غذایی ممنوع است.

- چه کسی ممنوع کرده است؟

- من. من این قانون را وضع کرده‌ام. به خانم نیک هم اطلاع داده شده است. او هم فهمیده و پذیرفته است.

چلنجر گفت: «خدای من.» او خیلی ناراحت به نظر رسید. به پوارو زل زد و گفت:

- پس این طور؟ شما هنوز می‌ترسید؟

فصل شانزدهم

گفتگو با آقای وایت فیلد

گفتگو با آقای وایت فیلد

دادگاه خیلی رسمی و خشک و کوتاه بود. مدارک شناسایی ارائه شد و بعد من چگونگی یافتن جسد را تشریح کردم. سپس مدارک پزشکی به دادگاه تقدیم شد. بعد هم دادگاه به مدت یک هفته اعلام تنفس کرد. جنایت سنتالو چه روزنامه‌ها را. یافت و در اصل دنبالهٔ خبر «ستون مفقود شده است. سرنوشت هوانورد، معلوم است.» بود.

حال که ستون مرده و یاد او گرامی داشته شده بود، مطبوعات به موضوع جدیدی احتیاج داشتند. خبر جنایت قتل دوست او برای روزنامه‌ها حکم مائده آسمانی را داشت. بعد از آن که دادگاه وقتی از شر خبرنگاران خلاص شدم، پوارو را دیدم و با هم برای صحبت به نزد پدرگیلز باکلی و زنش رفتیم.

پدر و مادر مگی انسانهای مهربان، ساده و متینی بودم. خانم باکلی زنی با شخصیت، بلند قد و سفید بود که ظاهرش به خوبی نشان می‌داد که اجدادش اهل شمال بوده‌اند. شوهرش مردی کوچک اندام با موهای قهوه‌ای، کم رو و دلنشین بود. انسانهای بیچاره. آنها از بدبختی‌ای که بر سرشان نازل شده و دختر محبوبشان را برای همیشه ربوده بود، خرد و شکسته شده بودند. دائم می‌گفتند: «مگی ما»

آقای باکلی گفت: «حتی هنوز هم باورم نمی‌شود. چه دختر خوبی. چقدر آرام بود و همیشه به دیگران فکر می‌کرد.»

خانم باکلی گفت: «من که اصلاً علت و معنی آن تلگرام را نمی‌فهم. آن را روز قبل از حرکتش دریافت کرده بود.»

شوهرش زمزمه کنان گفت: «ما در میان زندگی با مرگ زندگی می‌کنیم.»

خانم باکلی گفت: «کلنل وستون خیلی مهربان بوده است. او به ما اطمینان داده که تمام اقدامات لازم را برای پیداکردن مردی که این کار را کرده است، انجام خواهد داد.»

- خانم، نمی‌دانم چگونه مراتب همدردیم را با شما بیان کنم و شجاعت شما را تحسین کنم!

خانم باکلی با اندوه گفت: «خرد شدن ما مگی را بر نمی‌گرداند.»

کشیش گفت: «زنم واقعاً خارق العاده است. ایمان و شجاعتش بیشتر از من است. آقای پوارو، همه چیز سردرگم کننده است.»

- می‌دانم، آقا. می‌دانم.

خانم باکلی پرسید: «آقای پوارو، شما کارآگاه بزرگی هستید مگر نه؟»

- بعضی بر این عقیده هستند.

- اوه! می‌دانم. ما حتی در دهکدهٔ دور افتاده‌امان هم خیلی راجع به شما شنیده‌ام آیا به دنبال حقیقت خواهید بود؟

- خانم، تا موفق نشوم از پا نخواهم نشست.

کشیش گفت: «آقای پوارو، حقیقت به شما الهام خواهد شد. شیطان بدون مجازات رها نخواهد شد.»

- شیطان بدون مجازات رها نخواهد شد، آقا. اما گاهی این

مجازات مخفی و نادیده می‌ماند.

- منظورتان چیست، اقای پوارو؟

پوارو فقط سرش را تکان داد.

خانم باکلی گفت: «نیک بیچاره. بیشتر از همه برای او ناراحتم. نامه خیلی رقّت انگیزی از او دریافت کردم. نوشته بود که احساس می‌کند مگی را به مرگ دعوت کرده است.»

آقای باکلی گفت: «این نظر غلطی است.»

- بله، اما احساس او را می‌فهم. ای کاش اجازه می‌دادند او را ببینم. منصفانه نیست که نمی‌گذارند فامیلهایش به ملاقاتش بروند.

بوارو گفت: «دکترها و پرستارها خیلی سخت‌گیر هستند. آنها قانون را وضع می‌کنند و هیچ کس نمی‌تواند آن را تغییر دهد. و نگران احساسات ناشی از ملاقات نیک با شما هم هستند.»

خانم باکلی جواب داد، «شاید. اما من اصلاً از بیمارستانها خوشم نمی‌آید. اگر بگذارند نیک با من بیاید، خیلی برایش بهتر است.»

- شاید حق با شما باشد، اما آنها اجازه نمی‌دهند. خیلی وقت است که خانم باکلی را ندیده‌اید؟

- او را از زمستان گذشته ندیده‌ام. او در اسکار براف بود. مگی یک روز به آنجا رفت و با آنها بود. بعد هم یک شب را با ما گذراند. او دختر زیبایی است - گرچه من از دوستانش خوشم نمی‌آید. همین طور از زندگیش. اما بچه بیچاره گناهی ندارد. اصلاً ترتیبت نشده است.

پوارو متفکرانه گفت: «خانه آخر، خیلی عجیب است.»

خانم باکلی گفت: «من از آنجا خوشم نمی‌اید. هیچ وقت هم آن را دوست نداشته‌ام. همیشه مشکلی در آنجا وجود دارد. اصلاً از سرنیکلاس پیر هم خوشم نمی‌آمد. مرا می‌لرزاند.»

شوهرش گفت: «متأسفانه مرد خوبی نبود. اما جذابیت خاصی داشت.»

خانم باکلی گفت: «من که جذابیتی ندیدم. چیزی شیطانی در آن خانه وجود دارد. ای کاش نگذاشته بودم مگی عزیزم به آنجا برود.»

آقای باکلی سرش را تکان داد و گفت: «آه! آرزوا ای کاش!»

پوارو گفت: «خوب، بیش از این مزاحم نمی‌شوم. فقط می‌خواستم تسلیت عرض کنم.»

- لطف دارید، آقای پوارو. و از تلاشهای شما بی‌نهایت متشکریم.

- شما کی به یورکشایر برمی‌گردید؟

- فردا، سفر اندوهباری است. خداحافظ آقای پوارو باز هم متشکرم.

وقتی آنها را ترک کردیم، گفتم: «انسانهای ساده و دلنشین بودند.»

- قلب انسان را به درد می‌آورد، مگر نه جانم؟ چه تراژدی بی‌ثمر و بی‌هدفی. و من به شدت خودم را سرزنش می‌کنم. من، هرکول پوارو، اینجا بودم و نتوانستم جلوی جنایت را بگیرم.

- هیچ کس نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد.

- هستینگز، تو بدون فکر حرف می‌زنی. هیچ انسان عادیی نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد، پس ارزش هرکول پوارو با سلولهای خاکستری برترش نسبت به دیگران چه خواهد بود؟

گفتم: «خوب، اگر بخواهی از این دیدگاه صحبت کنی...»

- بله، من شرمنده و تحقیر شده‌ام و قلبم شکسته است.

فکر کردم که حقارت پوارو خیلی شبیه خودبینی و خودخواهی بقیه مردم است، اما اصلاً چیزی نگفتم.

او گفت: «و حالا، دوست عزیز، به لندن می‌رویم.»

- لندن؟

- بله. ما به راحتی قطار ساعت دو عصر را می‌گیریم. اینجا همه چیز آرام است. نیک در بیمارستان امن است. هیچ کس نمی‌تواند صدمه‌ای به او بزند. بنابراین سگهای نگهبان می‌توانند به دنبال کار دیگری بروند. من به مقداری اطلاعات احتیاج دارم.

با رسیدن به لندن اولین کارمان ملاقات با وکیل مرحوم کاپیتان ستون، آقای وایت فیلد از پارگیتر و وایت فیلد بود.

پوارو از قبل قرار ملاقاتی گذاشته بود و گرچه ساعت از شش گذشته بود ولی فوراً ما را به دختر آقای وایت فیلد که رئیس مؤسسه بود، راهنمایی کردند. او شخصی مؤدب و متینی بود. در مقابلش نامه‌ای از رئیس پلیس و نامه رسمی دیگری از اسکاتلندیارد قرار داشت.

او در حالی که عینکش را تمیز می‌کرد، گفت: «آقای پوارو، این کار کاملاً غیر عادی و غیر معمولی است.»

- بله آقای وایت فیلد. اما جنایت هم غیر عادی و خوشبختانه به اندازه کافی غیر معمول است.

- درست است. اما درک ارتباط بین این جنایت و موکل مرحوم بنده بسیار سخت است.

- اما من این طور فکر نمی‌کنم.

- آها! خوب - با توجه به شرایط و با توجه به تاکید سر هنری[1] در نامه‌اش هر کاری که از دستم برآید، برایتان انجام می‌دهم.

- شما وکیل و مشاور حقوقی مرحوم کاپیتان ستون بودید؟

- اقای عزیز من وکیل همه خانوادهٔ ستون بودم. ما - یعنی مؤسسه

---

1. Sir Henry

ما - درصد سال اخیر برای آنها کار کرده است.

- بسیار خوب. مرحوم میتوستون وصیتنامه‌ای هم تنظیم کرده بود؟

- ما برایش تنظیم کردیم و نوشتیم.

- و او چگونه ثروتش را واگذار کرد؟ چند وارث وجود دارد. یکی موزه تاریخ طبیعی است. اما قسمت اصلی، که ثروت عظیمی هم هست، به طور کامل به کاپیتان مایکل ستون واگذار شده بود. او خویشاوند نزدیک دیگری نداشت.

- گفتید ثروت عظیمی است؟

آقای وایت فیلد جواب داد: «او دومین مرد ثروتمند انگلیس بود.»

- او نظریات و عقاید عجیبی داشت، مگر نه؟

آقای وایت فیلد نگاه تندی به او کرد و گفت: «آقای پوارو، میلیونرها اجازه دارند که عجیب و غریب فکر و زندگی کنند. همه هم می‌پذیرند.»

پوارو با فروتنی این حرف را پذیرفت و سؤال دیگری پرسید:

- فکر می‌کنم که مرگ او غیر منتظره بود؟

- خیلی غیر منتظره بود. سرمیتو از سلامتی خوبی برخوردار بود. اما غده‌ای داشت که همه از آن بی‌خبر بودند. عمل جراحی اجتناب ناپذیر بود و نتیجه آن هم طبق انتظار رضایت بخش بود. اما سرمیتو مرد.

- و ثروتش به کاپیتان ستون رسید.

- درست است.

- لابد کاپیتان ستون قبل از ترک انگلستان وصیتنامه‌ای نوشته است.

آقای وایت فیلد با دلخوری گفت: «بله، البته اگر بتوان آن را وصیتنامه نامید.»

- آیا قانونی است؟

-کاملاً قانونی است. قصد نویسنده واضح است و احتمالاً شاهد هم دارد. اوه، بله، قانونی است.

- اما اصلاً مورد تایید شما نیست؟

- اقای عزیز، پس ما برای چه هستیم؟

من هم به همین فکر می‌کردم. خودم هم قبلاً مجبور شده بودم وصیتنامه‌ای تهیه کنم و نهایتاً به شدت توسط وکیلم سرزنش شدم.

آقای وایت فیلد ادامه داد: «حقیقت این بود که در آن زمان کاپیتان ستون چیزی زیادی برای واگذاری نداشت و وابسته به حقوقی بود که از عمویش می‌گرفت. لابد فکر کرده است که همین کاغذ هم کافی است.»

با خودم فکر کردم که کار خوبی هم کرده است.

پوارو پرسید: «شرایط وصیتنامه چیست؟»

- او تمام اموالش را به هنگام مرگ به نامزدش خانم مگدالا باکلی واگذار کرده است و مرا وکیلش تعیین کرده است.

- پس خانم باکلی وارث است؟

- بله، خانم باکلی همه چیز را به ارث می‌برد.

- و اگر خانم باکلی هفته پیش می‌مرد، چه می‌شد؟

- چون کاپیتان ستون او را وارث تمام اموال و تام الاختیار اعلام کرده است. پول به شخصی که در وصیتنامه خانم باکلی ذکر شده، می‌رسید و یا در صورت نبودن وصیتنامه به نزدیکترین خویشاوندش می‌رسید.

و بعد آقای وایت فیلد با نوعی لذت ادامه داد: البته باید بگویم که در این صورت مالیات مرگ بسیار زیاد و خارق العاده خواهد بود. سه مرگ پیاپی. بله، مالیاتش خارق العاده زیاد خواهد بود!»

پوارو با صبوری گفت: «اما به هر حال چیزی باقی می‌ماند. مگر نه؟»

- آقای عزیز، همان طور که گفتم سرمیتو دومین مرد ثروتمند انگلستان بود.

پوارو برخاست و گفت: «آقای وایت فیلد، به خاطر اطلاعات مفیدی که به ما دادید، متشکرم.»

- خواهش می‌کنم. من با خانم باکلی در تماس خواهم بود اصلاً شاید نامه‌اش را پست هم کرده باشیم. خوشحال می‌شوم اگر کاری برای او از دستم برمی‌آید، انجام دهم.

پوارو گفت: «او دختر جوانی است که مقداری توصیه‌های قانونی می‌تواند برایش مفید باشد.»

آقای وایت فیلد سرش را تکان داد و گفت: «متأسفانه شکارچیان ثروت هم به دنبالش خواهند بود.»

- بله همین طور است. خداحافظ آقا.

- خداحافظ آقای پوارو. از این که به شما کمک کردم، خوشحالم. اسم شما به نظرم آشنا می‌آید.

او این جمله را با مهربانی بیان کرد، دقیقاً مثل کسی که اعتراف مهمی می‌کند. وقتی بیرون رفتیم، گفتم: «پوارو، همه چیز مطابق همان چیزی که فکر می‌کردی، بود.»

- باید هم همین طور باشد، جانم. نمی‌توانست طور دیگری

باشد. حالا باید به رستوران چشایر[1] برویم تا شام را با ژاپ بخوریم

ما ژاپ را در محل قرار ملاقات کردیم. او با پوارو به گرمی احوالپرسی کرد.

- آقای پوارو، سالهاست که شما را ندیده‌ام. فکر می‌کردم در یکی از دهکده‌ها سبزیجات پرورش می‌دهید.

- ژاپ، سعی‌ام را کردم. حتی وقتی که سبزی می‌کارم هم نمی‌توانم از جنایت فرار کنم.

و آهی کشید. می‌دانستم که به آن واقعهٔ عجیب پارک فرنلی[2] فکر می‌کند. چقدر از این که در آن زمان در سفر بودم، ناراحت بودم.

ژاپ گفت: «و کاپیتان هستینگز، حال شما چطور است، قربان؟»

- خوبم، متشکرم.

- و حالا جنایتهای بیشتری را مورد تحقیق قرار می‌دهید؟

- بله، درست است.

- خوب، روباه پیر، تو نباید ناراحت باشی. حتی اگر الان راهت را به خوبی نمی‌بینی، مهم نیست. نباید انتظار داشته باشی که در تمام طول زندگیت با موفقیت روبرو شوی.

پوارو به آرامی گفت: «با این حال همین سگ پیر بهتر از همه به جزئیات کار آشنایی دارد. او پشتکار دارد و بو را دنبال می‌کند.»

- اوه! ما راجع به انسانها صحبت می‌کنیم، نه سگها.

- مگر فرق زیادی هم دارد؟

- این بستگی به دیدگاه شما دارد. اما تو خیلی محتاط هستی. مگر نه کاپیتان هستینگز؟ همیشه همین طور بوده‌ای. مثل همیشه هستی، موهایت کمی کم پشت شده اما صورتت کمی پر بارتر است.

---

1. Cheshire
2. Fernley

- چی؟ منظورت چه بود؟

من گفتم: «سبیلت را تبریک می‌گوید.»

پوارو در حالی که به آن دست می‌کشید، گفت: «بله، خیلی لوکس و اشرافی است.»

ژاپ به شدت شروع به خندیدن کرد و یکی دو دقیقه بعد گفت: «خوب، من در مورد کارهای مورد نظرت تحقیق کردم. آن اثر انگشتهایی که برایم فرستاده بودی...»

پوارو با اشتیاق گفت: «خوب؟»

- به نتیجه‌ای نرسیدم. آن مرد هر که باشد گذرش به ما نیفتاده است. تلگرامی هم به ملبورن فرستادم و اثری از فردی با این مشخصات در آنجا پیدا نشده است.

- آها!

- پس باید چیز مرموزی وجود داشته باشد. اما این مرد قبلاً دستگیر نشده است.

ژاپ ادامه داد: «و اما کار دیگر.»

- خوب؟

- لازاروس و پسرش شهرت خوبی دارند. معاملاتشان صادق و قابل اطمینان هستند. البته کمی تند هستند که مسئله دیگری است. انسان باید در معاملاتش تند و دقیق باشد. البته به لحاظ مالی وضعیت خوبی ندارند.

- اوه! راستی؟

- بله. رکود معاملات تابلو ضربه بزرگی به آنها زده است و همین طور اثاثیه قدیمی و عتیقه. اثاثیه جدید وارداتی عامل این وضعیت است. پارسال ساختمان جدیدی ساختند و فعلاً وضع مساعدی

ندارند.

- خیلی از شما متشکرم.

- اصلاً مهم نیست. می‌دانی که این مسائل مربوط به من نیست. اما چیزهایی را که لازم داشتی پیدا کردم. ما همیشه می‌توانیم اطلاعات مورد نیاز را پیدا کنیم.

- ژاپ عزیز، بدون تو چه می‌توانستم بکنم؟

- اوه! مهم نیست. همیشه از کمک به دوستی قدیمی خوشحال می‌شوم. من در گذشته پرونده‌های زیادی را به کمک تو حل کردم، مگر نه؟

ژاپ به این ترتیب می‌خواست به پوارو که قبلاً پرونده‌های پیچیده زیادی را برای او حل کرده بود، نشان دهد که خیلی به او مدیون است.

- بله، روزهای خوش گذشته.

- حتی الان هم خیلی دوست دارم گاهی با تو صحبت کنم. شاید شیوه‌های تو قدیمی باشد، اما همیشه مغزت را در جهت صحیح به کار می‌اندازی.

- سؤال دیگرم چه شد؟ درباره دکتر مک آلیستر.

- اوه بله، او دکتر زنان است. منظورم متخصص زنان و زایمان نیست. منظورم این دکترهای عصبی است که به شما می‌گویند در اتاقی با دیوارهای بنفش و سقف نارنجی بخوابید و دوباره روحتان با شما صحبت می‌کنند. اگر از من بپرسید او حقه باز است. اما به هر حال سلامتی تنها را برمی‌گرداند. زیاد به خارج سفر می‌کند و فکر می‌کنم در پاریس به کارهای دارویی مشغول است.

من که چنین اسمی نشنیده بودم و سرگردان بودم پرسیدم: «دکتر

مک آلیستر؟ او دیگر کیست؟»

پوارو گفت: «عموی فرمانده چلنجر است. یادت هست به عمویش که دکتر است، اشاره کرد؟»

- تو چقدر دقیق هستی؟ فکر می‌کردی سرمیتو را مورد عمل جراحی قرار داده است؟»

ژاپ گفت: او جراح نیست.»

پوارو گفت: «من دوست دارم راجع به همه چیز تحقیق کنم. جانم. هرکول پوارو سگ خوبی است. سگ خوب، بو را دنبال می‌کند و اگر بویی نباشد، در اطراف واکناف بو می‌کشد و حتی به دنبال چیزهایی که اصلاً خوب نیست هم می‌رود. هرکول پوارو هم همین طور است. و اغلب - بله، اغلب موفق هم می‌شود!»

ژاپ گفت: «ما شغل خوبی ندار م. و کار تو از من هم بدتر است، چون رسمی نیست و باید به همه جا سرک بکشید. فضولی کنید.»

- ژاپ من چهره‌ام را تغییر نداده‌ام و هیچ وقت هم این کار را نمی‌کنم؟

- نمی‌توانی، چون منحصر به فرد هستی. هر که تو را ببیند، نمی‌تواند فراموشت کند.

پوارو با تردید به او نگریست.

ژاپ گفت: «شوخی کردم. باور نکن. چه می‌خورید؟»

و شب آرامش بخشی شد. به زودی به میان خاطرات رفتیم. پرونده‌های مختلف. باید بگویم که من هم از صحبت راجع به گذشته لذت بروم. روزهای دلپذیری بودند. حالا چقدر احساس پیری و پر تجربگی می‌کردم.

پوارو پیر بیچاره. می‌دیدم که چگونه این جنایت او را سردرگم

کرده بود. تواناییهایش دیگر مثل گذشته نبود. احساس می‌کردم که این بار شکست خواهد خورد. قاتل مگی باکلی نیز هرگز دستگیر نخواهد شد.

پوارو در حالی که روی شانه من می‌زد، گفت: «شجاع و امیدوار باش. هنوز نباخته‌ایم. خواهش می‌کنم این قدر ناراحت و اندوهگین نباش.»

- حالم خوب است و سر حال هستم.

- من هم همین طور. ژاپ هم همین طور.

ژاپ هم با شادی گفت: «همه ما سر حال هستیم.»

و بعد از این جملات دلنشین از همدیگر جدا شدیم.

ما صبح روز بعد به سنت‌لو برگستیم. پوارو به محض رسیدن به بیمارستان تلفن زد و درخواست کرد با نیک صحبت کند.

اما ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و نزدیک بود گوشی تلفن از دستش به زمین بیفتد.

- چی؟ چه گفتید؟ لطفاً تکرار کنید.

سپس یکی دو دقیقه گوش کرد و بعد گفت: «بله، بله. فوراً می‌آیم.»

در این موقع با قیافه رنگ پریده‌ای به من نگریست و گفت: «چرا از اینجا رفتم؟ آخر چرا اینجا را ترک کردم؟

- چه اتفاقی افتاده است؟

- خانم نیک به شدت مریض است. با کوکائین مسموم شده است. بالاخره دستشان به او رسید. خدایا، آخر چرا از اینجا رفتم؟»

فصل هفده

جعبهٔ شکلات

جعبهٔ شکلات

پوارو در تمام طول راه به بیمارستان زیر لب با خودش حرف زد. به شدت خودش را سرزنش می‌کرد.

غرغرکنان گفت: «باید خودم می‌دانستم. باید می‌دانستم. اما چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ من اقدامات احتیاطی کامل را به کار برده بودم. غیر ممکن است هیچ کس نمی‌توانست نزد او برود! چه کسی دستور مرا زیر پا گذاشته است؟»

در بیمارستان ما را به اتاق کوچکی در طبقه اول راهنمایی کردند. بعد از چند دقیقه دکتر گراهام هم به ما پیوست. او خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید.

او گفت: «زنده می‌ماند. خوب خواهد شد. مشکل این بود که بفهمیم چقدر از آن مواد را خورده است.»

- چه سمی خورده است؟

- کوکائین

- زنده می‌ماند؟

- بله، بله. زنده می‌ماند.

- اما چگونه این اتفاق افتاد؟ چگونه به او دست پیدا کردند؟ به

چه کسی اجازه ورود داده شده است؟

پوارو این جملات را با هیجان و ناراحتی زیاد مطرح کرد.

- به هیچ کس اجازه ورود داده نشده است.

- غیر ممکن است.

- اما حقیقت دارد.

- ولی چگونه...

- یک جعبه شکلات.

- آه! خدایا. خودم به او گفتم که هیچ چیز، هیچ چیزی که از خارج می‌آید را نخورد.

- من که نمی‌دانستم دور نگه‌داشتن جوانها از مشکلات خیلی سخت است. خدا را شکر که فقط یکی خورده است.

- کوکائین در همه شکلاتها بوده است؟

- خیر، دختر یکی خورده است. دو تای دیگر هم در ردیف بالا بودند. بقیه هم سالم بودند.

- این کار چگونه صورت گرفته است؟

- بدون مهارت و دقت. شکلات را از وسط بریده و کوکائین را داخل آن کرده و بعد دو تکه را به هم چسبانده‌اند. کار ساده‌ای بوده و بدون مهارت انجام گرفته است.

پوارو اخمی کرد و گفت: «باید می‌دانستم. آیا می‌توانم خانم نیک را ببینم؟»

- فکر می‌کنم اگه یک ساعت دیگر برگردید، بتوانید او را ببینید. قوی باشید، او نخواهد مرد.

ما برای یک ساعت در خیابانهای سنت‌لو قدم زدیم. من تمام تلاشم را کردم تا فکر پوارو را از این قضیه منحرف کنم و تاکید

می‌کردم که به هر حال همه چیز خوب پیش رفته و نیک هم زنده می‌ماند.

اما او فقط سرش را تکان می‌داد و گاهی می‌گفت: «می‌ترسم، هستینگز. می‌ترسم.»

و لحن عجیبش مرا هم می‌ترساند. یک بار بازوی مرا گرفت و گفت،

- گوش کن دوست من. من اشتباه کردم. از همان اول اشتباه کرده‌ام.

- منظورت این است که به پول بستگی ندارد؟

- خیر. در این مورد مطمئن هستم. اوه، بله. اما این خیلی ساده است. هنوز هم نکته مبهمی وجود دارد.

بعد با ناراحتی و دلخوری شدید فریاد زد: «مگر او را ممنوع نکرده بودم؟ مگر نگفتم به چیزی که از بیرون می‌آید، دست نزن؟ و او از دستور من سرپیچی کرد. دستور هرکول پوارو! مگر چهار فرار از مرگ برایش کافی نبود؟ چرا باید باز هم بی‌احتیاطی کند؟ آه. خدایا.»

بالاخره به بیمارستان برگشتیم و بعد از اندکی انتظار ما را به طبقه بالا راهنمایی کردند.

نیک بر روی تخت خوابش نشسته بود. چشمانش گود رفته بودند. تب‌دار به نظر می‌رسید. دستانش بدون اراده حرکات تند می‌کردند.

او به آرامی گفت: «دوباره شروع شد.»

پوارو با دیدن او به شدت تحت تاثیر قرار گرفت. گلویش را صاف کرد و دست دختر را گرفت و گفت:

- آه! خانم، خانم.

- دیگر برایم اهمیتی ندارد، حتی اگه موفق هم می‌شدند. دیگر

خسته شده‌ام!

- فرزند بیچاره!

- چیزی در درونم حاضر نیست تسلیم آنها شود!

- این روحیه خیلی خوبی است. شما باید قوی و امیدوار باشید.

نیک گفت: «به این ترتیب بیمارستان شما هم امن نبوده است.»

- خانم، اگر دستورات مرا اطلاعت کرده بودید...

دختر با تحیر گفت: «اما من اطاعت کردم.»

- مگر من به شما نگفته بودم چیزی را که از بیرون می‌آید، نخورید؟

- من همه نخوردم.

- اما این شکلاتها.

- خوب، آنها خوب بودند، چون شما برایم فرستاده بودید.

- چه گفتید، خانم؟

- شما آنها را برایم فرستاده بودید.

- من؟ هرگز. هرگز چنین کاری نکرده‌ام.

- بله، کردید. کارت شما در جعبه بود.

- چی؟

نیک اشاره مختصری به پاتختی کرد. پرستار جلو آمد و پرسید: «کارتی را که داخل جعبه بود، می‌خواهید؟»

- بله خانم پرستار.

مدتی سکوت برقرار شد. پرستار در حالی که کارتی به دست داشت به اتاق برگشت. گفت: «بفرمایید.»

من و پوارو حیران و متحیر شدیم. چون روی کارت جا دست خطی خوانا همان چیزهایی را که پوارو در گلفروشی برای همراهی

گلها نوشته بود، دیدیم.

- با احترامات فراوان، از هرکول پوارو.

- خدای من!

نیک با اصرار گفت: «دیدید؟»

پوارو گفت: «من این را ننوشته‌ام!»

- چی؟

- با این حال دست خط من است.

- می‌دانم. این دقیقاً مثل کارتی است که با گلهای میخک نارنجی برایم فرستاده بودید من اصلاً به چیزی شک نکردم.

پوارو سرش را تکان داد و گفت: «از کجا باید شک می‌کردید؟ اوه! لعنت بر شیطان! شیطان بی‌رحم و زرنگ! فکرش را بکن! آه! اما او، این مرد، خیلی با هوش است! با احترامات فراوان، هرکول پوارو. خیلی ساده. بله، اما باید با دقت فکر می‌کرد. اما من فکر نکردم. من این حرکت را پیش‌بینی نکرده بودم.»

نیک با ناراحتی تکانهایی خورد.

- خانم، خودتان را ناراحت و نگران نکنید. هیچ کس شما را سرزنش نمی‌کند. من، من نادان و ابله باید سرزنش شوم! باید از قبل این حرکت را پیش‌بینی می‌کردم. باید پیش‌بینی می‌کردم.

چهره‌اش افتاده و اندوهبار بود و شکست و بیچارگی در آن دیده می‌شد.

پرستار گفت: «من فکر می‌کنم....»

او که در همان اطراف ما ایستاده بود، قیافه جدیی داشت.

- ها؟ بله، بله، می‌روم. شجاع باشید، خانم. این آخرین اشتباهی بود که مرتکب شدم. من خجالت زده شده‌ام، حقه خورده‌ام،

شکست خورده‌ام، درست مثل یک پسر بچه مدرسه‌ای. اما دیگر چنین چیزی تکرار نخواهد شد. خیر، قول می‌دهم. بیا هستینگز.

اولین اقدام پوارو صحبت با سرپرستار بود. واضح بود که او از کل ماجرا دلخور و ناراحت بود.

- آقای پوارو، به نظرم غیر ممکن می‌آید. خارق العادق است، که چنین چیزی در بیمارستان من اتفاق بیفتد.

پوارو بعد از همدردی، بصورتی ماهرانه بعد از آن که او را به اندازه کافی آرام کرد. شروع به پرسیدن سؤالهایی درباره چگونگی رسیدن و دریافت آن جعبه خطرناک کرد. سرپرستار قول داد که تمام تلاشش را با باز جویی از مردی که در هنگام رسیدن بسته در حال کشیک بوده است. انجام دهد.

مرد مورد نظر که هود[1] نام داشت، جوان و در حدود بیست و دو سال داشت و کمی ابله و ساده صادق به نظر می‌رسید. ابتدا عصبی و ترسیده بود. پوارو او را آرام کرد و با مهربانی گفت:

- هیچ کس تو را لرزنش نمی‌کند. فقط می‌خواهم به من بگویی که کی و چگونه این بسته به اینجا رسید؟

مرد با تحیر و حیرانی گفت: «جوابش خیلی سخت است. مردم زیادی به اینجا می‌آیند، سؤالهایی می‌پرسند و چیزهایی را برای بیماران مختلف می‌گذارند.»

من گفتم: «پرستار گفت که این بسته دیشب، در حدود ساعت شش رسید.»

چهره مرد جوان شکفت و باز شد.

- حالا یادم آمد، قربان. آقایی آن را آورد.

---

1. Hood

- مردی لاغر با موهای روشن؟

- موهایش بور بود اما چندان لاغر نبود.

زیر لب از پوارو پرسیدم: «فکر می‌کنی چارلزوایس آن را آورده است؟»

فراموش کرده بودم که آن مرد جوان به هر حال اسامی افراد محلی را می‌داند.

او گفت: «آقای وایس نبود. او را می‌شناسم. این مرد بزرگتر و خوش تیپ‌تر بود و با ماشین بزرگی آمده بود.»

من گفتم: «لازاروس.»

پوارو نگاه تندی به من کرد و من از آنچه که بر لب آورده بودم پشیمان شدم.

- او با ماشین بزرگی آمد و این بسته را گذاشت. جعبه مال خانم باکلی بود؟

- بله، قربان.

- و شما با آن چه کردید؟

- به آن دست هم نزدم، قربان. پرستار آن را گرفت.

- درست است. اما وقتی شما آن را از آن مرد گرفتید، به آن دست زدید. مگر نه؟

- او، بله! درست است. جعبه را از او گرفته و روی میز گذاشتم.

- کدام میز؟ لطفاً آن را به من نشان دهید.

نگهبان ما را به هال برد. در جلویی باز بود. در آنجا میز درازی بود که مقداری جعبه و بسته و نامه رویش قرار داشت.

- قربان، هر چه را که برای بیمارستان بیاورند در اینجا گذاشته می‌شود. بعد پرستارها آنها را به طبقه بالا می‌برند.

- یادت هست که چه زمانی جعبه را در اینجا گذاشتی؟

- تقریباً پنج و نیم یا کمی بعد از آن. یادم هست که پستچی تازه آمده بود. او همیشه ساعت پنج و نیم می‌آید. بعد از ظهر شلوغی بود. عده زیادی گل و بسته می‌آوردند و یا می‌خواستند به ملاقات بیماران بروند.

- متشکرم. حالا باید پرستاری که جعبه را بالا برد، ببینیم.

پرستار زنی سخت گیر بود که خیلی زود هیجانزده می‌شد. یادش آمد که وقتی ساعت شش به سرکار آمد بسته را به طبقه بالا برده است.

پوارو زیر لب گفت: «ساعت شش. پس باید این بسته حدود بیست دقیقه بر روی میز طبقه پایین مانده باشد.»

- چه گفتید؟

- مهم نیست، خانم. ادامه دهید. بسته را برای خانم باکلی بردید؟

- بله، چند تا چیز برایش رسیده بود. این جعبه، مقداری گل و لوبیای شیری از طرف خانم و آقای کرافت، و بسته‌ای که با پست آمده بود و جالب این است که آن هم جعبه شکلات بود.

- چه گفتید؟ دو تا جعبه؟

- بله. اتفاق جالبی بود. خانم باکلی هر دو تای آنها را باز کرد و گفت: چقدر بد شد، اجازه ندارم آنها را بخورم. و بعد داخل جعبه‌ها را نگاه کرد تا ببیند کاملاً مثل هم هستند و کارت شما را در یکی از آنها دید و گفت: آن جعبه دیگر را ببرید. شاید اشتباهی آنها را بخورم. اوه! چه کسی می‌توانست فکرش را بکند؟ شبیه داستانهای ادگاروالاس[1] است، مگر نه؟

---

1. Edgar Wallace

پوارو پر حرفی زن را قطع کرد و گفت: «گفتید دو جعبه؟ دیگر را چه کسی فرستاده بود؟»

- هیچ اسمی داخل آن نبود.

- آیا آن که ظاهراً توسط من فرستاده شده بود، با پست آمده بود؟

- باید بگویم که یادم نمی‌آید. می‌توانم به طبقه بالا بروم و از خانم باکلی بپرسم.

- اگر لطف کنید، متشکر می‌شوم.

پرستار به طبقه بالا رفت.

پوارو زیر لب گفت: «دو جعبه. این باعث سردرگمی است.»

پرستار که خیلی تند نفس می‌کشید، برگشت و گفت: «خانم باکلی مطمئن نیست. او قبل از نگاه کردن به داخل جعبه‌ها کاغذهای روی آنها را باز کرده بود. اما فکر می‌کند جعبه شما با پست نیامده بود.»

پوارو با سردرگمی و گیجی گفت: «هان؟»

- جعبه‌ای را که شما فرستاده بودید با پست نیامده است. البته مطمئن نیست.

وقتی از آنجا می‌رفتیم پوارو گفت: «چرا هیچ کس، هیچ وقت مطمئن نیست؟ در کتابهای جنایی، بله. اما زندگی واقعی پر از شک و تردید است. مگر خود من درباره چیزی مطمئن هستم؟ خیر. هزار خیر.»

گفتم: «لازاروس.»

- بله، باعث تعجب است، مگر نه؟

- آیا در این باره با او صحبت می‌کنی؟

- البته. می‌خواهم عکس العملش را ببینم. راستی، بهتر است وضعیت خانم باکلی را خیلی بد و بحرانی جلوه دهیم. ضرری ندارد

که بگذاریم همه فکر کنند او در حالی مرگ است. فهمیدی؟ با چهره اندوهبار. بله، خوب است. تو خیلی شبیه قیم دختر به نظر می‌رسی. آفرین.

مادر یافتن لازاروس شانس آوردیم. او در بیرون هتل بر روی موتور ماشینش خم شده بود. پوارو مستقیماً به سراغ او رفت و بدون مقدمه گفت:

- آقای لازاروس، دیروز عصر شما جعبه شکلاتی برای خانم نیک بردید.

لازاروس با تعجب جواب داد: «بله.»

- کار پسندیده و خوبی کردید.

- اتفاقاً از طرف خانم رایس بود. او از من خواست آن را به بیمارستان ببرم.

- آها! فهمیدم.

- من آن را با ماشینم بردم

پوارو یکی دو دقیقه ساکت ماند، بعد پرسید: «خانم رایس کجا هستند؟»

- فکر می‌کنم در سالن نشیمن باشد.

فردریکا را در حال نوشیدن چای پیدا کردیم. او با نگاه پرسشگری به ما نگریست.

- آیا این شایعات مربوط به نیک که مریض است، درست است؟

- خانم، این ماجرا خیلی جدی است. آیا دیروز جعبه شکلاتی برای خانم نیک فرستادید؟

- بله، خودش از من خواسته بود.

- او از شما خواسته بود؟

- بله.

- اما خانم باکلی اجازه نداشت کسی را ببیند. شما چگونه او را دیدید؟

- او را ندیدم. به من تلفن زد.

- آها! چی گفت؟

- آیا می‌توانم یک جعبه شکلات برایش بفرستم؟

- صدایش چگونه بود؟ ضعیف نبود؟

- خیر، اصلاً. خیلی هم قوی بود. اما کمی با حالت عادی تفاوت داشت. اول او را نشناختم.

- تا این که خودش را معرفی کرد؟

- بله؟

- خانم، شما مطمئنید که او دوستتان بوده است؟

فردریکا من من کنان جواب داد: «من - من... البته که خودش بود. مگر کس دیگری هم می‌توانست باشد؟»

- این سؤال خیلی جالبی است.

- منظورتان این است که....

- خانم، صرف نظر از صحبتهایتان، حاضرید قسم بخورید که دو دوستتان بوده است؟

فردریکا به آرامی گفت: «خیر، نمی‌توانم. صدایش متفاوت بود. فکر کردم به دلیل بیماری یا خرابی تلفن است...»

- اگر خودش را معرفی نمی‌کرد، او را نمی‌شناختید؟

- خیر، نمی‌توانستم او را بشناسم. آقای پوارو او کی بوده است؟

- من هم می‌خواهم همین را بدانم، خانم.

به نظر می‌رسید که حالت چهره‌اش و خامت اوضاع را به خوبی

نشان می‌داد.

خانم رایس با نارحتی پرسید: «آیا اتفاقی برای نیک افتاده است؟»

- او مریض است. به شدت مریض است. آن شکلاتها سمی بودند.

- شکلاتهایی که من برایش فرستادم؟ اما این غیر ممکن است. غیر ممکن است.

- غیر ممکن نیست. چون خانم باکلی در یک قدمی مرگ است.

او صورتش را در میان دستانش پنهان کرد و گفت: «اوه، نه، خدایا.» بعد دقتی دستانش را برداشت رنگش پریده بود و می‌لرزید. با زحمت گفت:

- نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم. آن یکی، شاید. اما نه این جعبه آنها مسموم نبودند. به غیر از من و جیم کس دیگری به آن دست نزده است. آقای پوارو شما اشتباه می‌کنید.

- گرچه اسم من در جعبه بوده است. ولی من هم اشتباهی نکرده‌ام. اگر خانم نیک بمیرد...

و بعد با دست حرکت تهدید آمیزی کرد. دختر فریادی را در خودش خفه کرد. پوارو برگشت، بازوی مرا گرفت و به اتاق نشیمن خودمان رفتیم. او کلاهش را روی صندلی انداخت و گفت:

- اصلاً هیچ چیز نمی‌فهمم. هیچ چیز! در تاریکی مطلق هستم. مثل بچه‌ای کوچک. چه کسی از مرگ خانم نیک بهره‌مند می‌شود؟ خانم رایس، که جعبه شکلات را خرید. و اعتراف هم می‌کند و داستانی مبنی بر صحبت تلفنی تعریف می‌کند که اصلاً هیچ کس باورش نمی‌شود. خانم رایس، که خیلی ساده و احمق به نظر می‌رسد. در حالی که احمق نیست. خیر...

- خوب، پس...

- اما کوکائین مصرف می‌کند. کاملاً مطمئن هستم. و در ان شکلاتها کوکائین بود. و وقتی گفت: آن یکی، شاید. اما نه این جعبه. منظورش چه بود؟ این احتیاج به توضیح دارد. و نقش آقای لازاروس در این ماجرا چیست؟ خانم رایس چه چیز مهمی را می‌داند؟ مسلماً چیزی را می‌داند. آیا داستان تلفنش راست است؟ یا از خودش ساخته است؟ اگر راست است، صدای چه کسی را شنیده است؟ باید بگویم همه چیز تیره و تار است. سیاه است!

من برای امیدوار کردن او گفتم: «همیشه قبل از سحر تاریکی است.»

او سرش را تکانی داد و گفت: «و جعبه دیگر که با پست آمد، آیا آن را ندیده بگیریم؟ خیر. نمی‌توانیم، چون خانم نیک مطمئن نیست. آن هم مشکوک است.»

او اخمی کرد. خواستم چیزی بگویم که او نگذاشت و ادامه داد:

- نه، نه. حتی یک کلمه هم نگو. تحملش را ندارم. اگر می‌خواهی دوست خوب و مفیدی باشی....

با اشتیاق پرسیدم: «خوب؟»

- خواهش می‌کنم برو و یک دست ورق بازی برایم بخر.

به او خیره شدم و با سردی جواب دادم: «بسیار خوب.»

احساس کردم که می‌خواهد با این بهانه از شر من خلاص شود.

اما اشتباه کرده بودم. آن شب وقتی در حدود ساعت ده به اتاق نشیمن رفتم. دیدم که پوارو با دقت مشغول ساختن خانه‌ای مقوایی است، و همه چیز را به یاد آوردم.

این شیوه‌ای قدیمی برای ارام کردن اعصابش بود. او لبخندی زد و

گفت:

- بله، یادت آمد. انسان به دقت احتیاج دارد. هر کارت بر روی دیگر - دقیقاً در محل و جای مناسب، تا بتواند وزن کارت بالایی را تحمل کند. هستینگز، برو بخواب. مرا با خانهٔ مقوایی‌ام تنها بگذار. می‌خواهم ذهنم را پاک کنم.

ساعت تقریباً پنج صبح بود که با تکانی از خواب بیدار شدم. پوارو کنار تختخوابم ایستاده بود. او با خوشحالی گفت:

- حق با تو بود، جانم. اوه! بله، حق با تو بود. مسئله روحی و روانی بود!

من که هنوز به خوبی بیدار نشده بودم، مژه‌ای زدم. او ادامه داد:

- تو گفتی که همیشه قبل از سحر تاریک است. و حالا سحر فرارسیده است.

به پنجره نگاه کردم. حق با او بود.

- نه، نه، هستینگز. در ذهن! سلولهای کوچک خاکستری!

او بعد از مکثی به آرامی ادامه داد: «آخر می‌دانی، هستینگز، خانم باکلی مرد.»

خواب از کله‌ام پرید و فریاد زدم: «چی؟»

- هیس. من می‌گویم. حقیقت ندارد، اما می‌توان ترتیب کار را داد. می‌توان برای بیست و چهار ساعت ترتیب آن را داد، البته با کمک دکتر و پرستارها. می‌دانی هستینگز؟ قاتل موفق بوده است! چهار بار تلاش کرد و شکست خورد. اما دفعهٔ پنجم موفق شد و حالا باید ببینم بعداً چه اتفاقی می‌افتد...

- خیلی جالب خواهد بود.

فصل هیجدهم

چهره‌ای پشت پنجره

چهره‌ای پشت پنجره

خاطراتم از وقایع روز بعد کاملاً مبهم و کدر است. بدبختانه با تب از خواب بیدار شدم. بعد از ابتلا به مالاریا گهگاه دچار تبهای ناگهانی می‌شدم. به این ترتیب وقایع آن روز ه صورت خواب و رؤیا در ذهنم نقش بسته است. پوارو دائم می‌آمد و می‌رفت، درست مثل دلقکهای سیرک که هزار چند گاهی به صحنه می‌آیند. فکر می‌کنم او از همه چیز لذت می‌برد. تظاهرش به اندوه خیلی طبیعی و باورکردنی بود. نمی‌دانم چگونه به اهداف نقشه‌ای که صبح زود با من در میان گذاشته بود، دست یافت. اما می‌دانم که موفق شد.

این کار ساده‌ای نبود. میزان دروغ و تظاهر باید خیلی زیاد می‌بود. انگلیسیها به سرعت دروغهایی را که در سطح وسیع پخش می‌شوند، باور می‌کنند و همین برای موفقیت نقشه پوارو کافی بود. باید ابتدا دکتر گراهام را با برنامه‌اش همراه می‌کرد. سپس با همدستی دکتر گراهام باید سرپرستار و تعدادی از کارمندان بیمارستان را نیز برای اجرای نقشه‌اش قانع می‌کرد. مسلماً انجام این کار هم با مشکلات زیادی روبرو بود. بعد رئیس پلیس و اداره پلیس هم بود. پوارو در اینجا در مقابل بوروکراسی قرار می‌گرفت. اما بالاخره توافق کلنل وستون را که اصلاً تمایلی به همکاری نداشت، گرفت. کلنل تصریح

کرد که هیچ مسئولیتی را نمی‌پذیرد. فقط پوارو مسئول اشاعهٔ این خبر دروغ است. پوارو هم پذیرفت. او حاضر بود در ازاء اجرای نقشه‌اش با هر چیزی موافقت کند. من بیشتر روز را در صندلی بزرگ راحتی چرت می‌زدم. پوارو هر دو سه ساعت می‌آمد و نتیجه پیشرفتهایش را گزارش می‌داد.

- حالت چطور است، درست عزیز؟ چقدر به کم کتو احتیاج دارم. اما شاید این طور بهتر باشد، چون تو نمی‌توانی به خوبی من نقش بازی کنی. الان بعد از سفارش دسته گلی بزرگ و با شکوه برمی‌گردم. مقدار زیادی گل لاله: «با تسلیت و تأسف. از طرف هرکول پوارو.» به! عجب نمایش کمدی خوبی!

و آنجا را ترک کرد. بعد از مدتی برگشت و گزارش جدیدی داد.

- من از ملاقات اندوهباری با خانم رایس برمی‌گردم. لباس مشکی خوبی به تن کرده بود. زن بیچاره. عجب تراژدی و اندوه بزرگی! با او همدردی کردم. می‌گفت نیک پر از شادی و تحرک و زندگی بود. باور مرگ او چقدر سخت است. من هم موافقت کردم و گفتم که این سرنوشت و تقدیر زندگی است که چنین افرادی را از ما می‌گیرد و در عوض پیرها و از کار افتاده‌ها باقی می‌مانند. اوه! همین الان هم چقدر دلم می‌سوزد.

زیر لب گفتم: «تو چقدر از این برنامه لذت می‌بری.»

- اشتباه نکن. این بخشی از نقشه من است. برای اجرای بهتر و دقیق نمایش، باید از ته قلب آن را باز می‌کرد. به هر حال بعد حالت طبیعی پشیمانی و دوری بر او غلبه کرد. همه شب را بیدار نشسته و به شکلاتها فکر کرده است. به نظرش غیر ممکن است. من هم گفتم که غیر ممکن نیست و می‌توانید گزارش آزمایشگاه را بخوانید. و بعد او با

صدای لرزانی پرسید: گفتید کوکائین بوده است؟ و من جواب دادم. بله. و او گفت: خدایا! اصلاً نمی‌فهم.

- شاید راست می‌گوید.

- او به خوبی می‌داند که در خطر است، چون با هوش است. قبلاً هم به تو گفته بود. او در خطر است و خودش هم می‌داند.

- و برای اولین بار به نظرم می‌رسد که تو فکر می‌کنی او مجرم نیست.

پوارو اخمی کرد و وقتی هیجانش به آرامی بر طرف شد، گفت:

- آنچه که گفتی دلیلی هم دارد. خیر. به نظرم می‌رسد که دیگر به دلایلی، حقایق با هم هماهنگ نیستند. مشخصه اساسی این اقدامات تاکنون پیچیدگی و دقت آنها بوده است، مگر نه؟ اما این مورد آخر اصلاً پیچیده نیست و با وجود بی‌رحمی کاملاً ساده طراحی شده است. خیر. این حادثه با بقیه هماهنگی ندارد.

سپس بر روی صندلی نشست و ادامه داد.

- بسیار خوب، بگذار حقایق را بررسی کنیم. سه امکان وجود دارد. شکلاتهایی که خانم رایس خرید و آقای لازاروس به بیمارستان برد. در این صورت یا یکی از آنها و یا هر دو نفر مقصر هستند. و ادعای خانم رایس مبنی بر صحبت تلفنی با خانم نیک دروغی آشکار و ساده خواهد بود.

راه حل دوم: جعبه شکلات دومی که با پست آمده است. هر کسی می‌تواند آن را فرستاده باشد. تمام کسانی که در پست الف تا دال قرار داشتند، می‌توانند متهم باشند. (آن لیست یادت هست؟) اگر این جعبه مسموم باشد پس چه دلیلی برای ابداع صحبت تلفن دروغین وجود دارد؟ چرا باید موضوع را با جعبهٔ دیگری پیچیده کرد؟

من با زحمت سرم را تکانی دادم. با توجه به تب شدیدم هر موضوع پیچیده‌ای برایم سنگین و غیر ضروری می‌آمد. او ادامه داد:

- راه حل سوم: جعبهٔ سمی را با جعبه شکلاتی که خانم رایس فرستاده، عوض کرده‌اند. در این صورت صحبت تلفنی واقعی و توجیه پذیر است و این خانم آلت دستی بیش نبوده است. فقط وسیله بوده است. به این ترتیب راه حل سوم خیلی منطقی و در عین حال از همه مشکلتر است. آنها چگونه مطمئن بوده‌اند که می‌توانند به موقع جعبه سالم را باسمی عوض کنند؟ شاید نگهبان شخصاً جعبه را به بیمار می‌رساند؟ اصلاً هزار و یک احتمال وجود داشت که می‌توانست امکان تعویض جعبه‌ها را از بین ببرد. خیر. این اصلاً منطقی نیست.

من گفتم: «مگر این که لازاروس مقصر باشد.»

پوارو به من نگریست و گفت: «تب داری. دوست من؟ ظاهراً تب شدید هم داری.»

با سر جواب مثبت دادم.

- عجیب است که چگونه چند درجه گرما می‌تواند هوش انسان را تحت تاثیر قرار دهد. تو با آن جمله سادگی کاملی را به نمایش گذاشتی. آن قدر ساده بود که به نظرم نرسیده بود. البته این باعث ایجاد وضعیت عجیبی می‌شود. آقای لازاروس که دوست صمیمی خانم رایس است، شرایطی را پیش می‌آورد که او را به اعدام می‌کشاند. این احتمالات بسیار ناهنجاری را پدید می‌آورد که خیلی هم پیچیده است.

چشمانم را بستم. از این که با هوش بودم، خوشحال شدم. اما نمی‌خواستم به هیچ چیز مشکل و پیچیده‌ای فکر کنم. فقط

می‌خواستم بخوابم. فکر می‌کنم پوارو به صحبت ادامه داد، اما من گوش نکردم. صدایش کمی آزارم می‌داد.

هنگام عصر بار دیگر او را دیدم. او گفت: «نقشهٔ کوچک من گلفروشی را ثروتمند کرد. همه سفارش گل می‌دهند. آقای کرافت. آقای وایس. فرمانده چلنجر....

اسم آخری چیزی را در ذهنم رها کرد. گفتم:

-گوش کن پوارو. باید واقعیت را او بگویی. مرد بیچاره، او عذاب می‌کشد. این اصلاً منصفانه نیست.

- تو همیشه نسبت به او علاقه‌مند بوده‌ای، هستینگز.

- من به او علاقه دارم. مرد با شخصیتی است. تو باید این راز را به او بگویی.

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «خیر جانم. هیچ کس مستثنا نیست.»

- اما تو که به او مشکوک نیستی.

- ولی هیچ کس را مستثنا نمی‌کنم.

- به این فکر کن که چقدر عذاب می‌کشد.

- برعکس. ترجیح می‌دهم به واقعه حیرت آور و شادی که برایش فراهم می‌کنم، فکر کنم. فکر کردن به مرگ معشوق و بعد زنده یافتن او! این ماجرا جویی بزرگ و دلپذیری است.

- تو عجب پیرمرد کله شقی هستی. او هم می‌توانست این راز را به خوبی حفظ کند.

- مطمئن نیستم.

- او مردی است که به قولش عمل می‌کند و صادق است.

- و همین امر نگهداری راز را برایش مشکلتر می‌کند. راز نگهداری

هنری است که احتیاج به دروغهای زیاد و بزرگی دارد و روحیه‌ای که حاضر به نمایش باشد و از آن لذت ببرد. آیا آقای چلنجر هم چنین خصوصیاتی دارد؟ با توجه به استدلال خودت چنین خصلتی ندارد.

- پس به او نمی‌گویی؟

- مسلماً حاضر نیستم نقشه‌ام را به خاطر احساسات با شکست روبرو کنم. ما با مرگ و زندگی بازی می‌کنیم، جانم. به هر حال رنج بردن برای روح مفید است. بیشتر کشیشان و قدسیان معروف بر این امر تاکید کرده‌اند.

دیگر تلاشی برای تغییر تصمیمش نکردم چون می‌دانستم کاملاً مصمم است.

او گفت: «من برای شام لباس شب نمی‌پوشم. حالا باید پیر مرده شکسته‌ای باشم. این نقش من است. فهمیدی؟ تمام اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام و کاملاً شکست خورده‌ام. غذایم را نمی‌خورم و دست نخورده در بشقابم باقی می‌گذارم. فکر می‌کنم این رفتاری عادی باشد. در عوض در اتاقم مقداری شیرینی و شکلات را که از قنادی خریده‌ام، می‌خورم.

- باز هم دردسر. فکر می‌کنم به مقداری دارو احتیاج دارم.

- متأسفانه همین طور است. اما شجاع باش. فردا حالت خوب خواهد شد.

- به احتمال قوی همین طور است. حمله تب معمولاً بیست و چهار ساعت طول می‌کشد.

من صدای برگشتن او به اتاق را نشیندم. باید خوابم برده باشد. وقتی بیدار شدم، پشت میز مشغول نوشتن بود. در مقابلش تکه کاغذ مچاله شده‌ای که صاف شده بود، قرار داشت. همان کاغذی بود که

فهرست الف تا دال را رویش نوشته بود.

او به افکار پنهانم جواب داد و گفت: «بله، دوست من. آن را بازیابی کرده‌ام. حالا از دید دیگری روی آن کار می‌کنم. برای هر نفر مجموعه سؤالهایی را طرح کرده‌ام. شاید سؤالها ربطی به جنایت نداشته باشند، اما مطالبی هستند که من نمی‌فهم. پرسشهایی که بدون جواب مانده‌اند و سعی می‌کنم خودم جوابهایی به آنها بدهم.

- تا کجا پیش رفته‌ای؟

- آن را تمام کرده‌ام. می‌خواهی آن را بشنوی. قدرت کافی داری؟

- بله، اتفاقاً حالم خیلی بهتر شده است.

- بسیار خوب، آنها را برایت می‌خوانم. بدون شک بعضی از سؤالها احمقانه به نظرت می‌رسند.

بعد گلویش را صاف و شروع به خواندن کرد.

الف - **الن:** چرا او در خانه ماند و برای تماشای آتشبازی بیرون نرفت؟ این عمل با توجه به تعجب خانم نیک غیر عادی بوده است. او فکر می‌کرد چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ آیا کسی (مثل دال) را به خانه راه داده است؟ آیا در مورد قفسهٔ مخفی راست می‌گوید؟ اگر چنین چیزی وجود دارد، چرا محل دقیقش را به یاد نمی‌آورد؟ (خانم نیک مطمئن است چنین چیزی وجود ندارد، در غیر این صورت باید می‌داشت.) اگر دروغ است، چرا دروغ گفته است؟ آیا او نامه‌های عاشقانه مایکل ستون را خوانده است یا حیرتش از شنیدن خبر نامزدی او با خانم نیک، واقعی بود؟

ب - **شوهرش:** آیا او به اندازه ظاهرش احمق است؟ آیا از آنچه که الن می‌داند، با خبر است؟ آیا او مردی روانی است؟

پ - **پسرشان:** آیا علاقه او به خون با توجه به رشد و سن و

سالش عادی است یا غیر عادی؟ و آیا این حالت را از یکی از والدینش به ارث برده است؟ آیا تاکنون با اسلحه گلوله‌ای هم شلیک کرده است؟

ت - **آقای کرافت کیست؟** اهل کجاست؟ آیا همان طور که قسم می‌خورد، وصیتنامه را پست کرده است؟ چه دلیلی می‌تواند برای پست نکردن آن داشته باشد؟

ث - **مثل مورد بالا:** آقا و خانم کرافت چه کسانی هستند؟ آیا به دلایلی پنهان شده‌اند؟ این دلایل چیست؟ آیا آنها رابطه‌ای با خانواده باکلی داشته‌اند؟

ج - **خانم رایس:** آیا او واقعاً از نامزدی خانم نیک با مایکل ستون خبر داشت؟ آیا حدس زده بود یا نامه‌هایی را که بین آنها رد و بدل می‌شد، خوانده بود؟ (در این صورت می‌دانست که خانم نیک وارث ستون می‌شود.) آیا می‌دانست که خودش وارث خانم باکلی است؟ (فکر می‌کنم احتمالش قوی است. احتمالاً خانم نیک به او گفته است و اضافه هم کرده است که چیز زیادی نصیبش نمی‌شود.) آیا نظر فرمانده چلنجر مبنی بر علاقهٔ پیشین بین آقای لازاروس و نیک درست است؟ (این می‌تواند رنجش و سردی دو دوست را که در چند ماه اخیر بروز کرده است، توضیح دهد.) آیا دوست پسری که در یادداشت نوشته شده بود، مواد مخدر را برایش می‌آورد؟ آیا او دال است؟ چرا آن روز در اینجا رنگش پرید؟ آیا علتش شنیدن مطلبی بود یا دیدن چیزی؟ آیا ادعای او مبنی بر صحبت تلفنی برای خرید شکلات راست و یا دروغی عمدی است؟ منظورش چه بود وقتی گفت «دیگری را می‌فهم، اما نه این یکی را.» اگر خودش مجرم نیست، پس چه رازی را پنهان می‌کند؟

- می‌بینی که سؤالهای مربوط به خانم رایس تقریباً بی‌شمار است. او از ابتدا تا انتها زنی مرموز است. و این مرا وادار به گرفتن نتیجه‌ای می‌کند. خانم رایس یا خودش مجرم است یا این که فکر می‌کند مجرم را می‌شناسد. ولی آیا واقعاً درست فکر می‌کند و حدسش صحیح است؟ آیا واقعاً می‌داند یا فقط حدس زده است؟ و چگونه می‌توان او را وادار به صحبت کرد؟

بعد آهی کشید و گفت: «خوب، فهرست سؤالهایم را ادامه می‌دهم.»

ج - **آقای لازاروس:** با کمال تعجب هیچ سؤالی را نمی‌توان درباره او مطرح کرد، مگر سؤال اساسی را: ایا او سمها را در شکلات تعبیه کرده است؟ در غیر این صورت فقط یک سؤال که ربطی به ماجرا ندارد. باقی می‌ماند. چرا آقای لازاروس حاضر شده است برای یک تابلوی بیست پوندی، پنجاه پوند بپردازد؟

من گفتم: «شاید می‌خواسته است لطفی به نیک بکند.»

- او برای کمک از این شیوه استفاده نمی‌کرد چون دلال است. او نمی‌خرد تا با ضرر بفروشد. اگه می‌خواست کمکی کند، به طور خصوصی پولی به نیک قرض می‌داد.

- این به هر حال ربطی به جنایت ندارد.

- خیر، ندارد. با این حال دوست دارم علتش را بدانم. می‌دانی که من روانشناسی را خیلی دوست دارم.

- حالا به «ح» می‌رسیم.

ح - **فرمانده چلنجر:** چرا خانم نیک به او گفت که نامزد شخص دیگری است؟ چه چیز او را مجبور به این اعتراف کرده است؟ او به هیچ کس دیگر نگفته بود. آیا چلنجر به او پیشنهاد ازدواج داده بود؟

چلنجر چه رابطه‌ای با عمویش داد؟

پرسیدم: «عمویش؟»

- بله، همان دکتر. او شخصیت سؤال برانگیزی دارد. آیا قبل از اعلام عمومی، خبر مرگ مایکل ستون را از طریق اطلاعیه‌های پزشکی دریافت کرده بوده است؟

- پوارو، من که منظور و هدف تو را نمی‌فهمم. حتی اگر فرض کنیم که چلنجر از مرگ ستون خبردار شده باشد، باز هم مسئله‌ای حل نمی‌شود. این اصلاً محرک و انگیزه‌ای را برای قتل دختری که دوستش دارد، به دست نمی‌دهد.

- کاملاً موافقم. آنچه که می‌گویی کاملاً منطقی است. اما اینها مسائلی هستند که به هر حال مایلم بدانم. من هنوز هم مثل سگی هستم که همه جا را، حتی جاهای کثیف را، بو می‌کشد!

خ - **آقای وایس:** چرا او بر علاقه قلبی دختر خاله‌اش به خانه آخر تاکید شدید کرد؟ چه انگیزه‌ای باعث گفتن این مطلب شده است؟ آیا واقعاً وصیتنامه را دریافت کرده است، یا خیر؟ آیا او مرد صادقی است یا خیر؟

دال. خوب، جلوی دال یک علامت سؤال بزرگ کشیده‌ام. آیا چنین شخصی وجود دارد یا نه؟

- هی دوست عزیز! چه شده است؟

من با فریادی کوچک و حرکتی ناگهانی از روی صندلی‌ام نیم خیز شدم و با دستی لرزان به پنجره بود. صورت وحشتناکی داشت! او رفت، ولی خودم دیدم.

او به سمت پنجره رفت، آن را باز کرد و به بیرون خم شد. بعد متفکرانه گفت: «حالا دیگر کسی آنجا نیست. هستینگز، مطمئنی که

کسی آنجا بوده است؟»

- بله مطمئنم. صورت وحشتناکی داشت.

- در اینجا بالکن بزرگی هست. هرکس بخواهد به حرف ما گوش دهد، می‌تواند به راحتی به اینجا بیاید. هستینگز، منظورت از چهره وحشتناک چیست؟

- چهره‌ای سفید که به ما خیره شده بود و خیلی خشن و غیر انسانی بود.

- باید علت تب باشد، جانم. شاید چهره‌ای آنجا بوده است و احتمالاً چهرهٔ ناخوشایندی بوده است، اما غیر انسانی نبوده است. آنچه که دیدی اثر فشردن صورت بر شیشه بوده است. این امر به همراه شوک حاصل از دیدن چنین شنوندهٔ غیر منتظره‌ای باعث چنین حالتی در تو شده است.

من دوباره گفتم: «صورت وحشتناکی بود.»

- آشنا نبود؟

- خیر.

- شاید هم بوده است! فکر نمی‌کنم با توجه به این شرایط می‌توانستی آن را بشناسی. این واقعه انسان را به فکر وامی‌دارد.

بعد متفکرانه کاغذهایش را جمع کرد و ادامه داد:

- حداقل از یک بابت همه چیز خوب است. حتی اگر صاحب آن صورت به صحبتهای ما گوش هم می‌کرده است، ما چیزی راجع به زنده و سالم بودن خانم نیک نگفته‌ایم. هر چه هم که شنیده باشد، باز این حقیقت را نشنیده است.

من گفتم: «اما تا حالا این نقشه جالب‌تر هیچ نتیجه مثبتی نداشته است! نیک مرده است و هیچ اتفاقی مهمی هم نیفتاده است.»

- هنوز تا مدتی انتظار چیزی را ندارم. به تو گفتم بیست و چهار ساعت. فردا، جانم. اگر اشتباه نکرده باشم، فردا اتفاقی خواهد افتاد. در این صورت از اول تا آخر اشتباه کرده‌ام. امیدم به نامه‌های پستی فردا است.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدم. گرچه تب نداشتم اما احساس ضعف می‌کردم و به شدت گرسنه بودم. ما صبحانه امان را در اتاق نشیمن خوردیم.

در حالی که او مشغول بررسی نامه‌هایش بود، با شیطنت پرسیدم: «خوب، آیا پست کاری را که می‌خواستی، کرده است؟»

پوارو که تازه دو پاکت پر از صورتحساب را باز کرده بود، جوابی نداد. فکر کردم چندان سر حال نیست.

من هم نامه‌های خودم را برداشتم. اولین نامه از یک گروه احضار روح بود.

گفتم: «اگر همه اقداماتمان با شکست روبرو شود باید برای احضار روح به آنجا برویم. نمی‌دانم چرا از این شیوه استفاده نمی‌شود. روح مقتول می‌تواند برگردد و قاتلش را معرفی کند و همین می‌تواند مدرک معتبری باشد.»

پوارو با ذهنی مشغول جواب داد: «این هم نمی‌تواند کمکی به ما کند. فکر نمی‌کنم مگی باکلی بداند چه کسی به او شلیک کرده است. حتی اگر بتواند صحبت هم بکند، باز چیز مفیدی برای گفتن ندارد. اِ... خیلی عجیب است.»

- چی؟

- تو راجع به حرف زدن مرده‌ها صحبت کردی و همین الان این نامه را باز کردم.

بعد نامه‌ای را که نوشته خانم باکلی بود، به من داد:

آقای پواروی عزیز - به محض رسیدن به خانه، این نامه را که دختر بیچاره‌ام بعد از رسیدن به سنت‌لو نوشته و برایم پست کرده بود، دیدم. متأسفانه مطلب مهمی که به درد شما بخورد، در آن وجود ندارد. اما فکر کردم شاید بهتر باشد آن را بخوانید.

با تشکر. چین باکلی

این نامه به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد، زیرا خیلی ساده و به دور از ریا نوشته شده بود:

مادر عزیزم. با سلامتی رسیدم. سفر راحتی بود. فقط دو نفر دیگر در کوچه من بودند. هوای اینجا خیلی خوب و عالی است. نیک هم سالم و سرحال است..اما نمی‌دانم چرا این طوری برایم تلگرام فرستاد. سه‌شنبه هم خوب بود.

مطلب دیگری نیست. قرار است با همسایه‌ها چای بخوریم. آنها استرالیایی هستند و کلبه را اجاره کرده‌اند. نیک می‌گوید آنها مهربان ولی کمی فضول هستند. قرار است آقای لازاروس و خانم رایس به اینجا بیایند و بمانند. او همان دلال اشیاء هنری و عتیقه است. من نامه را در جعبه نزدیک دروازه خواهم انداخت تا به دستتان برسد. فردا هم نامه دیگری برایتان می‌نویسم.

دوستدار شما. دخترتان - مگی

«راستی نیک می‌گوید که برای ارسال سریع تلگرام دلیلی هم دارد. قرار است بعد از چای به من بگوید. او خیلی حساس به نظر می‌رسد.

پوارو به آرامی گفت: «صدای مرده، که چیزی هم به ما نمی‌گوید.»

من گفتم: «جعبه پست کنار دروازه. همانجایی که کرافت ادعا می‌کند وصیتنامه را پست کرده است.»

- بله، ادعا می‌کند و من هم شک دارم.
- چیز جالب توجه دیگری بین نامه‌هایت نبود؟
- هیچ چیز، هستینگز. و من هم خیلی ناراحتم. هنوز در تاریکی هستم. اصلاً هیچ چیز نمی‌فهمم.

در این موقع تلفن زنگ زد. پوارو رفت و گوشی را برداشت.

من فوراً متوجه تغییر چهره‌اش شدم. گرچه سعی می‌کردم بر خودش مسلط باشد، اما نمی‌توانست هیجانش را از چشم من پنهان نگه دارد.

به زودی صحبتش تمام شد و به کنار من آمد. چشمانش از هیجان می‌درخشیدند. او گفت:

- به تو چه گفته بودم، جانم؟ اتفاقهایی روی داده است.
- چه اتفاقی؟
- آقای چارلز وایس تماس گرفته بود. او گفت که امروز صبح وصیتنامه‌ای را که دختر خاله‌اش به تاریخ ۲۵ فوریه نوشته و امضاء کرده است از طریق پست دریافت کرده است.
- چی؟ وصیتنامه؟
- بله، درست است.
- بالاخره پیدا شد؟
- آن هم به موقع. مگر نه؟
- فکر می‌کنی حقیقت را می‌گوید؟
- یا فکر می‌کنم از همان اول وصیتنامه را در اختیار داشته است؟ می‌خواستی این را بپرسی؟ خوب، این مسئله کمی غیر عادی است. اما یک چیز مشخص است. به تو گفته بودم که با مرگ خانم نیک اتفاقاتی روی خواهد داد و حالا خودت دیدی که شروع شده است.

- خارق العاده است. حق با تو بود. حالا همه چیز به خانم رایس می‌رسد؟

- اقای وایس چیزی درباره محتوای وصیتنامه نگفت. کارش خیلی صحیح بود. اما شکی نیست که این همان وصیتنامه گمشده است. او گفت که شاهدها خانم الن و شوهرش بوده‌اند.

- پس دوباره به سر همان مشکل همیشگی امان برگشتیم. یعنی خانم رایس.

- زن مرموز!

بی اراده گفتم: «فردریکا رایس.... اسم خیلی قشنگی است.»

- خیلی زیباتر از اسمی است که دوستانش او را صدا می‌کنند. فردی! این اصلاً اسم مناسبی برای زنی مثل او نیست.

- اسم مستعار زیادی برای فردریکا وجود ندارد. اصلاً شبیه مارگارست نیست که ینم دوجین اسم خلاصه شده داشته باشد. مثل مگی، مارگوت، مارگوت، ماک. پکی....

- درست است. خوب هستینگز. حالا اتفاقهایی شروع به روی داد کرده‌اند. خوشحال شدی؟

- بله، البته. بگو ببینم، تو انتظار همین اتفاق را داشتی؟

- نه دقیقاً. اصلاً چیز خاصی در ذهنم نبود. فقط می‌گفتم که با توجه به نتایج هر معلول، علت نیز باید خودش را نشان دهد.

برای تایید گفتم: «بله، همین طور است.»

پوارو متفکرانه گفت: «قبل از آن که تلفن زنگ بزند، چه می‌خواستم بگویم؟ آها! نامه خانم مگی. می‌خواستم دوباره آن را بخوانم. چیزی به طور ناخودآگاه در ذهنم می‌گوید که این نامه غیر عادی است.»

نامه را برداشتم و به او دادم. نامه را خواند. من هم به کنار پنجره رفتم و قایقهایی را که در دریا حرکت می‌کردند، تماشا کردم.

ناگهان فریاد تعجب و تحیری مرا به خود آورد. برگشتم و به پوارو نگاه کردم. سرش را در میان دستانش گرفته و در حال نشسته نیم تنه‌اش را به عقب و جلو حرکت می‌داد.

او با ناراحتی گفت: «اوه! من کور بودم... کور!»

- چه شده است؟

- گفته بودم پیچیده است. اما این نهایت سادگی است. عجب احمقی بودم. کور بودم و هیچ چیز را ندیدم!

- خدایا! پوارو، مگر متوجه چه چیزی شده‌ای؟

- صبر کن... صبر کن! حرف نزن! باید افکارم را منظم کنم. باید آنها را با توجه به این اکتشاف مهم مرتب کنم.

او کاغذهایش را دوباره برداشت و در سکوت آنها را مرور کرد و یکی دوبار با تاکید سرش را تکان داد. بعد کاغذها را زمین گذاشت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشمانش را بست. فکر کردم که به خواب رفته است ناگهان با صدایی چشمانش را باز کرد و گفت:

- بله، درست است. همه چیز هماهنگ است! همه چیزهایی که مرا سرگردان کرده بود. چیزهایی که به نظرم غیر طبیعی می‌آمدند، جایشان را پیدا کردند.

- منظورت این است که حالا همه چیز را می‌دانی و فهمیده‌ای؟

- تقریباً همه چیز را. یعنی چیزهای مهم را. در بعضی موارد افکارم درست بود. و در بعضی موارد دیگر خیلی از حقیقت فاصله داشتم. اما حالا همه چیز روشن شده است. امروز باید با تلگرامی دو تا سؤال بپرسم. اما من همین الان در اینجا جوابش را می‌دانم.

و به سرش اشاره کرد.

با کنجکاوی پرسیدم: «و وقتی جوابها را دریافت کردی، چه کار می‌کنی؟»

او ایستاد و جواب داد:

- دوست عزیز، یادت هست که خانم نیک گفت دوست دارد نمایشی در خانه آخر برپا کند؟ خوب، امشب ما چنین نمایشی را به صحنه می‌بریم. اما تهیه کننده این نمایش هرکول پوارو است. خانم نیک هم نقشی در آن خواهد داشت. فهمیدی، هستینگز؟ در نمایشمان روح هم داریم. بله، روح. خانه آخر تا حالا روح نداشته است.

خواستم سؤالی بپرسم. اما او جلوی مرا گرفت و ادامه داد:

- خیر، دیگر چیزی نمی‌گویم. امشب نمایشمان را اجرا می‌کنیم و حقیقت را افشا خواهم کرد. فعلاً کارهای زیادی دارم.

و با عجله اتاق را ترک کرد.

فصل نوزدهم

نمایش پوارو

نمایش پوارو

اجتماع آن شب هم جالب بود و هم عجیب. تمام روز پوارو را ندیده بودم او شام بیرون خورد، اما پیغامی برایم گذاشته بود که ساعت نه در خانه آخر باشم و اضافه کرده بود که لازم نیست لباس شب بپوشم.

همه چیز شبیه رؤیایی مسخره بود. بر محض رسیدن، مرا به سالن غذا خوری راهنمایی کردند. همه کسانی که در فهرست پوارو بودند، در آنجا حضور داشتند. (البته به غیر از دال) حتی خانم کرافت هم در صندلی مخصوص معلولان به آنجا آمده بود. او لبخندی به من زد و گفت:

- جالب است، مگر نه؟ برای من که تعبیر خوبی است و همه چیز تازگی دارد. فکر می‌کنم بهتر باشد گاهی بیرون بیایم. البته پیشنهاد آقای پوارو بود. کاپیتان هستینگز بیایید اینجا بنشینند. فکر می‌کنم کار اندوهباری را در پیش داریم. آقای وایس چیزهایی به ما گفته است.

- با تعجب پرسیدم: «آقای وایس؟»

به اطراف اتاق نگریستم. بله، همه آنجا بودن. الن بعد از آن که مرا به داخل اتاق راهنمایی کرده بود، بر روی صندلی‌ای در کنار در

نشسته بود. شوهرش هم که به سختی نفس می‌کشید بر روی صندلی دیگری نشسته بود و پسرشان نیز با ناراحتی بین پدر و مادرش نشسته بود. بقیه به دور میز غذاخوری نشسته بودند. فردریکا در لباس سیاه با لازاروس در کنارش. چلنجر و آقای کرافت در طرف دیگر میز. من کمی دورتر کنار خانم کرافت نشسته بودم. در این موقع آقای وایس به سر میز امد و پوارو هم بی سر و صدا بر صندلی‌ای کناز لازاروس نشست.

ظاهراً پوارو به عنوان تهیه کننده نمایش، نقشی بازی نمی‌کرد و آقای چارلز مسئولیت و هدایت کل این اجتماع را بر عهده داشت. نمی‌دانستم که پوارو چه نقشه‌ای برای او کشیده بود. وکیل جوان گلویش را صاف کرد و ایستاد. مثل همیشه رفتاری رسمی، بی‌تفاوت و به دور از احساسات داشت.

- اجتماع امشب ما در انیجا غیر عادی و غیر رسمی است. اما شرایط غیر عادی است. منظورم چگونگی کشته شدن دختر خاله‌ام، خانم باکلی است. البته کالبد شکافی هم در پیش است. تقریباً شکی وجود ندارد که علت مرگ او مواد سمی مخدر بوده است و از آن مواد به قصد قتل استفاده شده است. این امر مربوط به پلیس است و نمی‌خواهم در آن وارد شوم. مسلماً پلیس هم ترجیح می‌دهد که من دخالتی در کارشان نکنم.

در موارد عادی وصیتنامه بعد از تشییع جنازه و دفن خوانده می‌شود. اما بنابر درخواست ویژهٔ آقای پوارو قصد دارم وصیتنامه را قبل از مراسم دفن بخوانم. در حقیقت همین الان می‌خواهم آن را بخوانم. به همین دلیل از همه خواسته‌ایم به اینجا بیایید. همان طور که گفتم شرایط غیر عادی بوده است و لازم است از روال عادی

عدول کنیم.

این وصیتنامه هم به صورتی غیر عادی به دستم رسید. گرچه تاریخ آن مربوط به فوریه گذشته است. اما امروز صبح به دستم رسید. من مطمئنم که این وصیتنامه را دختر خاله‌ام نوشته است و به دست خط او می‌باشد و گرچه به صورتی رسمی تهیه نشده، اما کاملاً معتبر و قانونی است.

او ساکت شد و بار دیگر گلویش را صاف کرد. همه چشمها به او دوخته شده بود. او از داخل پاکت نامهٔ بزرگی، بستهٔ کاغذی را بیرون آورد. همان طور که همه دیدیم این کاغذی با سر برگ خانه آخر بود.

- این وصیتنامه کوتاهی است.

بعد مکثی کرد تا همه را تحت تاثیر قرار دهد. سپس خواند:

این آخرین وصیتنامه و اظهارات مگدالا باکلی می‌باشد. من وصیت می‌کنم که آقای چارلزوایس مجری این وصیتنامه باشد و مخارج کفن و دفن را بپردازد. من در صورت مرگ و اموالم را به خانم ملیدد کرافت به مناسبت خدمات فراوانی که به پدرم فیلیپ باکلی کرده است و قابل جبران هم نیست، واگذار می‌کنم.

امضاء : مگلدالا باکلی

شاهدها: الن ویلسون - ویلیام ویلسون

من با تحیر خودم را باختم! فکر می‌کنم همه هم همین‌طور بودند. فقط خانم کرافت با چهره حق به جانبی سرش را تکان داد و گفت:

- بله، درست است. البته دلم نمی‌خواست این مسائل را به او بگویم. فیلیپ باکلی در استرالیا بود و اگر به خاطر من نبود .... دلم نمی‌خواهد راجع به این مسئله صحبت کنم. این یک راز بوده است و بهتر است سری بماند. اما او همه چیز را می‌دانست. منظورم نیک

است. حتماً پدرش به او گفته بوده است. ما به اینجا آمدیم چون می‌خواستیم نگاهی به این محل بیندازیم. همیشه دلم می‌خواست خانه آخر را که فیلیپ باکلی خیلی راجع به آن صحبت می‌کرد، ببینم. «آن دختر بیچاره که همه چیز را می‌دانست، می‌خواست زحمات مرا جبران کند. از ما خواست بیاییم و با او زندگی کنیم. اما ما مایل نبودیم. او اصرار کرد در کلبه بمانیم و هیچ اجاره‌ای هم از ما نگرفت. ما نشان می‌دادیم که اجاره می‌دهیم، اما او همیشه پول را به ما پس می‌داد. و حالا این وصیتنامه! هر کس که بگوید احترام و وجدانی در دنیا وجود ندارد، می‌گویم اشتباه می‌کند! دلیلش هم همین نامه است.

هنوز سکوتی حیرت بار بر جمع حکمفرما بود. پوارو به وایس نگریست و پرسید:

- شما از محتوای این وصیتنامه خبر داشتید؟

وایس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من می‌دانستم که فیلیپ باکلی به استرالیا رفته است. اما هیچ وقت چیزی درباره زندگی او در آنجا نشنیده‌ام.» و بعد با نگاهی پرسشگر به خانم کرافت نگریست.

زن سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «خیر. نمی‌توانید مرا وادار به صحبت کنید. تا حالا حتی یک کلمه هم نگفته‌ام و بعداً هم نخواهم گفت. این راز با من به گور خواهد رفت.»

وایس چیزی نگفت و با انگشتانش بر روی میز ضرب گرفت.

پوارو به جلو خم شد و گفت: «آقای وایس، فکر می‌کنم شما به عنوان نزدیکترین خویشاوند مقتول می‌توانید به این وصیتنامه اعتراض کنید، چون بر خلاف زمان نوشتن این نامه، حالا مبلغ هنگفتی مطرح است.»

وایس با سردی به او نگریست و گفت: «این وصیتنامه کاملاً معتبر است و مایل نیستم به محتوای خواسته دختر خاله‌ام اعتراض کنم.»

خانم کرافت گفت: «شما مرد صادق و پاکی هستید و مطمئن باشید که به شما کمک خواهم کرد.»

چارلز از این جملهٔ خوب که اندکی توهین آمیز بود، بر خود لرزید.

آقای کرافت که نمی‌توانست هیجان را از صدایش دور کند، گفت: «خوب، این حیرت آور است. نیک قبلاً این مطلب را به من نگفته است.»

خانم کرافت با دستمال چشمانش را پاک کرد و گفت: «دختر عزیز، ای کاش توانستی ما را ببینی. شاید هم الان در حال تماشای ما است.»

پوارو گفت: «شاید همین طور باشد.»

بعد گویی چیزی به ذهنش رسید. به اطرافش نگریست و گفت: «یک پیشنهاد! ما همه دور این میز نشسته‌ایم. بیایید احضار روح کنیم.»

خانم کرافت با تعجب گفت: «احضار روح؟ اما مسلماً شما به چنین چیزی ...»

- بله، خیلی هم جالب خواهد بود. هستینگز قدرت ارتباط روحی خوبی دارد. عجب شانس خوبی. بیایید پیامی را از دنیای دیگر بگیریم! من فکر می‌کنم شرایط کاملاً مساعد است. هستینگز، نظر تو چیست؟

اندیشیدم: آخر چرا من!

اما با او همراه شدم و جواب دادم: «بسیار خوب.»

- خوب است. عجله کنید. بهتر است چراغها را خاموش کنیم.

بعد برخاست و چراغها را خاموش کرد. او با سرعت این کار را کرد

تا مجالی برای کسی باقی نماند مخالفت با مقاومتی کند. فکر می‌کنم دلیل دیگر، خماری ناشی از شنیدن وصیتنامه بود.

اتاق کاملاً تاریک نبود. چون شب گرمی بود، پرده‌ها کنار و پنجره‌ها باز بودند. از میان پنجره‌های باز نور اندکی وارد اتاق می‌شد. بعد از یکی دو دقیقه چشمانم به تاریکی عادت کرد و توانستم خطوط اثاثیه اتاق را تشخیص دهم. نمی‌دانستم چه کار کنم و از دست پوارو که قبلاً چیزی به من نگفته بود تا خودم را آماده کنم، دلخور و شاکی بودم.

با این حال چشمانم را بستم و وانمود کردم که با سختی نفس می‌کشم.

بعد از مدتی پوارو برخاست و به آرامی به کنار صندلی من آمد. سپس به صندلی خودش برگشت و گفت:

- بله. در خلسه فرو رفته است. به زودی اتفاقهایی خواهد افتاد.

نشستن در تاریکی با سکوت مطلق انسان را با نوعی درک تحمل ناپذیر روبرو می‌کند. می‌دانستم که اندکی عصبی هستم و مطمئن بودم بقیه هم مثل من هستند. بعد احساس کردم که می‌دانم چه اتفاقی قرار است بیفتد، زیرا حقیقت مهمی را می‌دانستم که بقیه از آن بی‌خبر بودند.

با این حل وقتی در سالن غذا خوری باز شد، قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد.

در بدون هر صدایی باز شد (حتماً آن را روغنکاری کرده بودند.) و اثر بسیار ترسناکی داشت. در برای یکی دو دقیقه بازماند و اتفاقی نیفتاد. به نظرم رسید که با باز شدن در، نسیم سردی در اتاق وزید. فکر می‌کنم علتش جریان هوا در اثر باز شدن در بود. خنکی باد شبیه آنچه

که در کتابهای وحشتناک روحی خوانده‌ام، بود.

و بعد همه آن را دیدیم! بدنی سفید و شبح مانند در چارچوب در ایستاد. او نیک باکلی بود...

او بدون صدا و آرام پیش آمد. حرکتش نشانهٔ شناوری و حالتی غیر انسانی داشت.

در این موقع فهمیدم که دنیا چه هزپیشه‌ای را از دست داده است. نیک آرزوی اجرای نمایشی را در خانه آخر داشت و حالا مشغول بازی بود. فکر کردم حتماً از ته قلب از این ماجرا لذت می‌برد. او کارش را عالی انجام می‌داد.

او به داخل اتاق آمد و سکوت شکست. از صندلی کنار من فریادی از وحشت بلند شد. گلوی آقای کرافت هم گرفت. آهی از چلنجر برخاست. چارلزوایش خودش را در صندلی به عقب کشید. لازاروس برای دید بهتر به جلو خم شد. فقط فردریکا بود که نه صدایی کرد و نه حرکتی.

صدای جیغی فضای اتاق را پر کرد و الن از جایش پرید. او فریاد زد:

- خودش است! برگشته است! راه می‌رود! تمام کسانی که کشته می‌شوند راه می‌روند. خودش است!

و بعد با صدای کلیک چراغها روشن شدند.

پوارو کنار کلید برق ایستاده بود و قیافه مردی پیروز را داشت. نیک نیز با لباس سفیدش در وسط اتاق ایستاده بود.

فردریکا زودتر از همه حرف زد. اول دستش را دراز کرد تا دوستش را لمس کند. بعد گفت: «نیک تو.. تو واقعی هستی.» او این جمله را به آرامی زمزمه کرد.

نیک خندید و گفت: «بله، واقعی هستم. خانم کرافت، از کارهایی که برای پدرم انجام داده بودید، متشکرم.

اما متأسفانه هنوز نمی‌توانید از مزایای آن وصیتنامه استفاده کنید!»

خانم کرافت که روی صندلی تکان می‌خورد و به سختی نفس می‌کشید، گفت: «اوه خدایا! خدایا. برت، بیا از اینجا برویم. همه چیز شوخی بود. شوخی. مرا از اینجا ببر.»

نیک: گفت: «آن هم شوخی خیلی خیلی بدی بود.»

باکمال تعجب متوجه شدم کسی که در را آنطور بی‌صدا باز کرده و وارد شده بود و من اصلاً صدای پایش را نشنیده بودم ژاپ است. او سری برای پوارو تکان داد. گویی می‌خواست به دلیلی به او اطمینان خاطر دهد. بعد ناگهان چهره‌اش شگفت و دو قدم به سمت زن فلج برداشت و گفت:

- سلام، سلام. به به، دوست قدیمی! میلی مرتون. که باز مشغول اجرای حقه قدیمی‌ات هستی.

او به سمت حاضرین چرخید و بدون توجه به فریادهای اعتراض خانم کرافت، گفت:

- میلی مرتوق زرنگترین متقلبی است که تاکنون با آن روبرو شده‌ایم. ما می‌دانستیم که در آخرین فرارشان با ماشینشان تصادف کرده‌اند. اما ببینید! حتی با وجود صدمه دیدن ستون فقرات هم از حیله‌گری و تقلب دست برنمی‌دارد. او هنرمند خوبی است و به زیبایی نقش بازی می‌کند.

وایس پرسید: «پس آن وصیتنامه تقلبی بود؟»

نیک جواب داد: «البته که تقلبی بود. تو که فکر نمی‌کنی من چنین وصیت احمقانه‌ای بکنم؟ خانه آخر را برای تو و بقیه اموال را برای

فردریکا گذاشته بودم.»

او در حالی که صحبت می‌کرد به کنار دوستش رفته و ایستاده بود. درست در همین هنگام اتفاقی افتاد!

برقی در کنار پنجره درخشید و سوت تیری که شلیک شده بود، شنیده شد و بعد صدای یک گلو دیگر و افتادن چیزی....

فردریکا را دیدم که روی زانو نشسته است در حالی که باریکه خونی از بازویش جاری بود....

فصل بیستم

دال

دال

این اتفاق چنان ناگهانی بود که تا مدتی هیچ کس نمی‌دانست چه کار کند. بعد پوارو با فریادی به سمت در پنجره‌ای دوید. چلنجر هم با او رفت.

چند لحظه بعد در حالی که بدن مثل مردی را حمل می‌کردند، به اتاق برگشتند. وقتی به آرامی او را بر روی مبل قرار دادند و چهره‌اش آشکار شد، من فریاد زدم:

– صورت... همان صورتی که پشت پنجره بود.

این همان مردی بود که شب گذشته او را به هنگام تماشای ما از پنجره دیده بودم. فوراً او را شناختم، و متوجه شدم که ادعای پوارو مبنی بر این که در تشریح آن صورت اغراق کرده‌ام، صحیح است.

با این حال چیزی در این چهره، نظرم را اندکی تایید می‌کرد، زیرا از هر گونه احساس و حالات عادی انسانی تهی بود. سفید و ضعیف و تهی بود، گویی قبلاً روح از آن رخت بر بسته است.

از کنار این صورت باریکهٔ خونی جاری بود.

فردریکا تا کنار مبل جلو آمد و ایستاد.

پوارو جلوی او را گرفت و گفت: «شما زخمی شده‌اید؟»

خانم رایس جواب داد: «چیز مهمی نیست. گلوله شانه‌ام را خراش داده است.»

بعد به آرامی با دست پوارو را کنار زد و خم شد.

چشمان مرد باز شد و او را دید. او با سختی گفت: «امیدوارم این بار موفق شده باشم.»

بعد ناگهان مانند کودکی صدایش تغییر کرد و با اندوه ادامه داد: «اوه، فردی! مرا ببخش. تو همیشه نسبت به من خیلی خوب و مهربان بوده‌ای...»

- مهم نیست...

سر مرد افتاد و نتوانست جمله‌اش را تمام کند.

فردریکا به پوارو نگریست. پوارو گفت: «بله، خانم. او مرد.»

زن به آرامی ایستاد و به چهرهٔ مرد نگریست و با محبت دستی به پیشانی مرد کشید. بعد آهی کشید و به سمت ما چرخید و گفت: «او شوهر من بود.»

من گفتم: «دال.»

پوارو با شنیدن حرف من سری تکان داد و با نرمی گفت: «بله. همیشه احساس می‌کردم که دال وجود دارد. مگر از همان اول نگفتم؟»

فردریکا با لحن خسته و غمگینی دو باره گفت: «او شوهر من بود.»

بعد روی صندلی‌ای که لازاروس برایش آورد نشست و ادامه داد:

- حالا می‌توانم همه چیز را برایتان بگویم. او کاملاً خودش را گم کرده بود. معتاد بود. مصرف مواد مخدر را به من هم یاد داد و معتادم کرد. از وقتی او را ترک کردم در حال مبارزه با اعتیاد هم هستم. فکر می‌کنم حالا دیگر تقریباً معالجه شده‌ام. اما کار سختی بود. خیلی

سخت! هیچ کس نمی‌تواند سختی آن را درک کند!

هیچ وقت نتوانستم از او بگریزم. او پیدایش می‌شد و با تهدید از من پول می‌گرفت. رشوه می‌گرفت. می‌گفت اگر به او پول ندهم خودکشی می‌کند. بعداً گفت در صورت مخالفت مرا خواهد کشت. او گناهی ندارد. معتاد و دیوانه بود...

فکر می‌کنم او مگی باکلی را کشت. حتماً عمداً این کار را نکرده است. لابد با من اشتباه گرفته است.

شاید بهتر بود از اول این را به همه می‌گفتم. اما مطمئن نبودم و آن حادثه‌هایی که برای نیک اتفاق می‌افتاد. این احساس را به من می‌داد که کار او نبوده است. فکر می‌کردم کار فرد کاملاً متفاوتی است.

تا این که یک روز دست خط او را روی تکه کاغذی روی میز اتاق آقای پوارو دیدم. که بخشی از نامه‌ای بود که او برایم فرستاده بود. فهمیدم که آقای پوارو در مسیر صحیح به دنبال او است.

احساس می‌کردم که دیر یا زود همه چیز کشف خواهد شد.... اما از مسئله شکلاتها سر در نمی‌آوردم. او قصد مسموم کردن نیک را نداشت. اصلاً نمی‌تواند رابطه‌ای بین او و این واقعه وجود داشته باشد. حسابی سردرگم بود.

بعد دو دستش را بر صورتش گذاشت. اما با حرکت سریعی آنها را برداشت و گفت: «ماجرا همین بود...»

فصل بیست و یکم

شخص ذال

شخص ذال

لازاروس به کنار او آمد و با محبت گفت: «عزیزم، عزیزم.»

پوارو به کنار میز نوشیدنیها رفت و لیوانی را پر کرد و آورد و منتظر شد تا زن خسته آن را بنوشد.

خانم رایس لیوان را پس داد و لبخندی زد و گفت: «حالم خوب است. حالا باید چکار کنیم؟»

او به ژاپ نگریست. اما ژاپ سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- من مرخصی هستم، خانم رایس، و فقط به دوستی قدیمی کمک می‌کنم. پلیس سنت‌لو مسئول پیگیری این پرونده است.

فردریکا به پوارو نگریست و پرسید: «و لابد آقای پوارو هم مسئول هدایت پلیس سنت‌لو است. درست است؟»

- اوه خانم، من فقط مشاوری کم ارزش هستم.

نیک گفت: «آقای پوارو، نمی‌توانیم قضیه را منتفی و تمام کنیم؟ و همه چیز را فراموش کنیم؟»

- شما چنین میلی دارید؟

- بله. چون به هر حال من بیش از همه در این ماجرا حق دارم و

دیگر سوء قصد دیگری به جانم نخواهد شد.

- بله، درست است. دیگر سوء قصدی به جان شما نخواهد شد.

- آقای پوارو شما به مگی فکر می‌کنید. اما دیگر هیچ چیز او را زنده نمی‌کند. اگر این مسئله را افشا کنیم. آبروی فردریکا می‌رود. و او شایسته چنین مجازاتی نیست و بدتر باعث اندوه و رنج بیشترش می‌شویم.

- گفتید شایسته چنین مجازاتی نیست؟

- البته که نیست! من همان اول به شما گفتم که شوهرش خیلی بی‌رحم است. امشب هم که خودتان دیدید. خوب، حالا او مرده است. بگذارید همه چیز پایان گیرد. بگذارید پلیس برای همیشه به دنبال قاتل مگی بگردد و او را پیدا نکند.

- پس نظر شما این است که همه چیز را منتفی و تمام کنیم؟

- بله، خواهش می‌کنم، اقای پوارو

پوارو به آرامی به همه نگریست و پرسید: در نظر بقیه چیست؟»

همه به نوبت نظرشان را گفتند.

وقتی پوارو به من نگاه کرد، گفتم: «من هم موافقم.»

لازاروس گفت: «من هم همین طور.»

چلنجر گفت: «بهترین کار است.»

کرافت با جدیتی بیش از همه گفت: «بیایید تمام اتفاقات امشب را فراموش کنیم.»

ژاپ با حالتی مسخره گفت: «تو باید هم این را بگویی.»

همسرش در حالی که با بیچارگی به نیک نگاه می‌کرد، گفت: «این قدر به من سخت نگیرید.»

- الن؟

- من و ویلیام حتی یک کلمه هم نمی‌گوییم. هر چه کمتر حرف بزنیم ماجرا زودتر تمام می‌شود.

- شما چطور آقای وایس؟

- چنین چیزی را نباید با عجله کنار بگذاریم و فراموش کنیم. حقایق را باید به مقامات ذیصلاح اطلاع دهیم.

نیک فریاد زد: «چارلز!»

- متأسفم جانم. من از دیدگاه قانون به این قضیه نگاه می‌کنم.

پوارو ناگهان شروع به خندیدن کرد و گفت: «پس هفت به یک هستید. رأی ژاپ هم ممتنع است.»

و این شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «قضیه کاملاً روشن است. فقط یک راه در پیش داریم.»

- بله، شما مرد صادقی هستید. بسیار خوب، من هم در کنار اقلیت قرار می‌گیرم. من هم می‌خواهم حقیقت روشن شود.

نیک فریاد زد: «آقای پوارو!»

- خانم، شما مرا به این ماجرا کشاندید. من با در خواست شما قدم پیش گذاشتم. حالا دیگر نمی‌توانید مرا ساکت کنید.

بعد انگشتش را به علامت تهدید بالا آورد (چیزی که خیلی خوب می‌شناختم.) و گفت:

- همه بنشینید. می‌خواهم حقیقت را برایتان بگویم.

همه ناخودآگاه از دستور او اطلاعت کردیم و بی‌اختیار نشستیم و نگاههای جدی و کنجکاومان را به او دوختیم.

- بسیار خوب. من در اینجا فهرستی از کسانی را که به نحوی با جنایت مربوط هستند، دارم. آنها را با حروف الفبا شماره گذاری کرده‌ام. تا حرف دال. دال نشاندهنده شخصی ناشناخته بود که از

طریق فردی آشنا، به جنایت مربوط می‌شد. تا امشب دال را نمی‌شناختم، اما از وجودش مطمئن بودم. وقایع امشب نظرم را تایید کرد.

اما دیشب متوجه شدم که دچار اشتباه بزرگی شده‌ام. چیزی را ندیده گرفته و حذف کرده بودم و حرف دیگری را به فهرست اضافه کردم. حرف ذال.

وایس با تعجب پرسید: «یک ناشناختهٔ دیگر؟»

- خیر، حرف دال نمایشگر شخصی ناشناس بود. هر شخص ناشناخته دیگر را هم می‌توانستم دال بنامم. اما ذال نشاندهنده شخصی است که باید در همان فهرست اول می‌آمد، اما به دلایلی نادیده گرفته شده بود.

او جلوی فردریکا خم شد و ادامه:

- خانم، مطمئن باشید که شوهرتان از هر جنایتی بر او پاک بوده است. چون ذال بود که خانم مگی را کشت.

- پس ذال چه کسی است؟

پوارو اشاره‌ای به ژاپ کرد. او جلو آمد و با لحنی که مرا به یاد دوران شهادتهایش در دادگاهها می‌انداخت، شروع به صحبت کرد:

- براساس اطلاعات دریافتی، هنگام غروب توسط آقای پوارو وارد این خانه شدم و در پشت پرده‌های اتاق نشیمن پنهان شدم. وقتی همه در این اتاق جمع شدند، خانم جوانی وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد. او به سمت نجاری دیواری رفت و در قفسه‌ای مخفی که با فنری باز می‌شد، راگشود. اسلحه‌ای را از آنجا برداشت و بعد اتاق را ترک کرد. من او را تعقیب کردم و در اتاق را اندکی بازکردم تا حرکات بعدی او را تحت نظر بگیرم. مهمانها هنگام ورود کتها و لباسهای اضافی را از جا لباسی آویزان کرده بودند. خانم جوان اسلحه

را با دقت توسط پارچه‌ای پاک کرد و در جیب روپوشی خاکستری که متعلق به خانم رایس است، گذاشت...

فریادی از نیک شنیده شد: «این حقیقت ندارد. حتی یک کلمه هم راست نیست!»

پوارو با انگشت او را نشان داد و گفت: «خوب. این هم ذال! این خانم باکلی بود که دختر عمویش را با اسلحه کشت.»

- مگر دیوانه شده‌اید؟ آخر چرا باید مگی را بکشم؟

- تاپولی را که مایکل ستون برای او به ارث گذاشته بود، تصاحب کنید! اسم او هم مگدالا باکلی بود وستون او را به نامزدی گرفته بود، نه شما را.

- تو... تو...

و در حالی که از خشم می‌لرزید سرجایش ایستاد.

پوارو از ژاپ پرسید: «به پلیس تلفن کردی؟»

- بله. آنها در راهرو منتظر هستند. مجوز دادستان را هم دارند.

نیک فریاد زد: «شما همه دیوانه‌اید!» بعد به سرعت به سمت فردریکا رفت و گفت:

- فردی، لطفاً ساعتت را.... إ... به عنوان یادگاری به من بده. خواهش می‌کنم.

فردریکا به آرامی ساعتش را باز کرد و بدون بیان کلمه‌ای به نیک داد.

- متشکرم. فکر می‌کنم حالا دیگر باید این نمایش کمدی را به پایان ببریم.

- کمدیی که شما در خانه آخر تهیه و اجرا کردید. بله - اما نباید نقش اول را به هرکول پوارو واگذار می‌کردید. اشتباه شما همین بود، اشتباهی مرگبار.

فصل بیست و دوم

پایان داستان

پایان داستان

پـوارو بـا لبخند پیروزی به هـمه نگـریست و پـرسید: «لابـد می‌خواهید همه چیز را توضیح بدهم؟»

ما به اتاق نشیمن رفته بودیم و تعدادمـان هـم کـمتر شـده بـود. پیشخدمت و خانواده‌اش رفته بودند. کرافتها نیز توسط پلیس دستگیر شده و برده شده بودند. فردریکا، لازاروس، چلنجر، وایس و من باقی مانده بودیم.

- خوب... باید اعتراف کنم که گول خورده بودم. دچار حماقت و بلاهت شده بودم. او مرا به بازی گرفته بود. آه! خانم رایس، وقتی شما گفتید که دوستتان دروغگویی کوچک و با هوش است، واقعاً حق با شما بود. بله، حق داشتید.

- نیک همیشه دروغ می‌گفت. بـه هـمین دلیـل هـم هـیچ وقت ادعاهایش را راجع به سوء قصدها باور نکردم.

- در حالی که من ابله باور کردم!

من که هنوز سردرگم بود، پرسیدم: «یعنی آن سوء قصدها واقـعاً روی نداده است؟»

- آنها طوری طراحی شده بودند که چنین چیزی را تداعی کنند.

- باز هم نفهمیدم.

- آنها این امر را تداعی می‌کردند که جان خانم نیک در خطر است. اما بهتر است از قبل از آن شروع کنم. من داستان را از ابتدا و همان طوری که جمع آوری کرده‌ام، برایتان تعریف می‌کنم، نه آن گونه که دیده بودم و یا به من گفته شده بود.

- در ابتدای ماجرا این دختر جوان و زیبا و شاد و سر حال یعنی نیک را داشتیم که عاشق این خانه بود.

چارلزاوایس سری تکان داد و گفت: «خودم این را به شما گفتم.»

- و حق هم با شما بود. نیک باکلی عاشق این خانه بود. اما خانه در رهن بانک بود و او هم پولی نداشت. او پول می‌خواست. به آن محتاج بود و نمی‌توانست به دست آورد. در لیوکوت با ستون جوان آشنا می‌شود و او را به خود جذب می‌کند. او می‌داند که به احتمال قوی این مرد جوان وارث عمویش که ثروتی چند میلیونی دارد، خواهد بود. فکر می‌کند: خوب است، ستارهٔ بخشش درخشیده است. اما آن مرد عاشق او نشده بود. فقط برای تفریح دوستی‌اش را پذیرفته بود. آنها دوباره همدیگر را در اسکار براف می‌بینند و با هم پرواز هم می‌کنند و بعد اتفاق بدی می‌افتد. آن مرد با مگی آشنا می‌شود و با اولین نظر عاشق او می‌شود.

خانم نیک حیران و حاج و واج می‌ماند. دختر عمویش مگی که اصلاً زیبا به نظر نمی‌آمد! اما وضعیت در نظر ستون جوان متفاوت است. اوزن دلخواهش را پیدا کرده بود. آنها به طور مخفی نامزد می‌شوند. فقط یک نفر می‌فهمند که باید هم می‌فهمید، و او خانم نیک بود. مگی بیچاره. او فکر می‌کرد که حداقل یک نفر را برای درد دل دارد. بدون شک بخشهایی از نامه‌های نامزدش را برای دختر

عمویش می‌خواند. به این ترتیب نیک باکلی از ماجرای وصیتنامه با خبر می‌شود. گرچه در ابتدا به آن اهمیتی نمی‌دهد، اما به هر حال آن را به خاطر می‌سپرد.

بعد سر میتو ستون به طور ناگهانی می‌میرد و شایعه ناپدید شدن مایکل ستون پخش می‌شود. فوراً نقشه‌ای پیچیده و شیطانی به نظر دختر جوان می‌رسد. ستون نمی‌دانست که اسم او هم مگدالا است، بلکه او را به اسم نیک می‌شناخت. وصیتنامه او غیر رسمی بود و فقط اسمی ساده مطرح شده بود. اما همه فکر می‌کنند که ستون دوست اوست! همه جا اسم آنها با هم بوده است. هیچ کس تعجب نخواهد کرد. اما برای اجرای موفقیت آمیز نقشه، باید مگی را از سر راه برمی‌داشت.

فرصت زیادی نداشت. ترتیبی می‌دهد تا مگی بعد از چند روز برای اقامتی کوتاه به اینجا بیاید. بعد سوء قصدها شروع می‌شود. تابلو را می‌برد. ترمز ماشین را خراب می‌کند سقوط صخره شاید حقیقت داشته باشد و او فقط وانمود می‌کند که زیرش نشسته بوده است.

تا این که اسم مرا در روزنامه می‌بیند، (هستینگز، به تو گفته بودم که همه پوارو را می‌شناسد!) و بابی رحمی مرا هم وسیله‌ای در اجرای نقشه‌اش می‌کند! کلاهش را با گلوله سوراخ می‌کند و پیش پای من می‌اندازد. و من هم جذب می‌شوم! می‌دانم که هنگام اجرای این عمل احساس خطر می‌کرده است. خوب! حالا شاهد با ارزشی را در کنارش داشت. من هم وقتی از او خواستم که دوستی را برای ایمنی و همراهی دائم دعوت کند، در اصل به نقشه او کمک کردم.

او از فرصت استفاده کرد و با تلگرامی از مگی خواست تا یک روز

زودتر به اینجا بیاید.

جنایت چقدر کار ساده‌ای است! او ما را در سر میز غذا ترک می‌کند و بعد از شنیدن خبر مرگ ستون از رادیو شروع به اجرای نقشه‌اش می‌کند. فرصت زیادی داشت تا نامه‌های ستون به مگی را بردارد، بخواند و چند تا از آنها را که برای اهدافش مناسب بود انتخاب کند و در اتاقش بگذارد. آن شب او و مگی آتشبازی را ترک می‌کنند و به خانه برمی‌گردند. به دختر عمویش می‌گوید شال قرمز را بپوشد! بعد هم از پشت به او شلیک می‌کند! به سرعت به خانه برمی‌گردد و اسلحه را در قفسهٔ سری مخفی می‌کند و به طبقه بالا می‌رود تا صدایی بشنود و جسد کشف شود و نمایش اصلی را شروع کند.

او به سرعت پایین می‌آید و از خانه به بیرون می‌رود. چقدر زیبا نقشش را باز می‌کرد. واقعاً عالی بود! بله، نمایش زیبایی را به اجرا درآورد. الن گفت که این خانه شیطان است. مجبورم نظرش را بپذیرم. خانم نیک به خاطر همین خانه دست به جنایت زد.

فردریکا گفت: «اما هنوز هم از ماجرای شکلاتهای سمی سردر نمی‌آورم.»

- این هم بخشی از نقشه بود. باید بعد از قتل مگی سوء قصدی به جان نیک می‌شد تا به همه نشان دهد که کشته شدن مگی اشتباهی صورت گرفته است. بنابراین وقتی زمان را مناسب دید به خانم رایس زد و تقاضای یک جعبه شکلات کرد.

- پس صدای خودش بود؟

- البته. در اکثر مواقع ساده‌ترین جواب، بهترین و صحیح‌ترین جواب است. او صدایش را اندکی تغییر داد تا در موقع باز جویی

دچار شک و تردید شوید. و وقتی جعبه را دریافت کرد، باز هم کارش ساده بود. سه تا از آنها را با کوکائین که با زیرکی به همراه برده بود، پر کرد و یکی را خورد. او مریض شد، اما نه به صورت جدی، زیرا می‌دانست چقدر کوکائین مصرف کند و در تظاهر کدام عوارض اغراق کند.

و کارت... کارت به راستی که دختر پر جرأتی بود! کارت من بود، همانی که همراه گلها برایش فرستاده بودم، نه کارت جعلی دیگر.

فردریکا پرسید: «چرا اسلحه را در جیب کت من گذاشت؟»

- می‌دانستم که این سؤال را می‌پرسید. بالاخره باید به ذهنتان می‌رسید. آیا هیچ وقت فکر کرده‌اید که خانم نیک دیگر علاقه‌ای به شما نداشت؟ احساس نکردید که احتمالاً از شما متنفر است؟

-گفتنش سخت است. ما مدتی با هم زندگی کرده بودیم. او خیلی مرا دوست داشت.

- آقای لازاروس، می‌خواهم خجالت را کنار گذاشته و حقیقت را به من بگویید. آیا بین شما و خانم نیک رابطه‌ای وجود داشته است؟

لازاروس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «خیر. در گذشته برای مدت کوتاهی به او جذب شده بودم. اما نمی‌دانم چرا بعداً با او قطع رابطه کردم.»

- آها! مشکل همین بود. او مردم را جلب می‌کرد. اما همه او را ترک و رها می‌کردند. به جای افزایش علاقه به او، عاشق دوستانش می‌شدند. او از خانم رایس که دوست ثروتمندی داشت، متنفر بود. زمستان گذشته موقع نوشتن وصیتنامه خانم رایس را دوست داشت، اما وضعیت دیگر تغییر کرده بود.

- او به یاد آن وصیتنامه افتاد. اما نمی‌دانست که کرافتها آن را نگه

داشته‌اند و هرگز به مقصد نرسیده است. به عبارتی خانم رایس انگیزه‌ای برای قتل او داشته است. به همین دلیل به ایشان تلفن و تقاضای شکلاتها را کرد. امشب قرار بود و صیتنامه خوانده شده و اسلحه درکت او پیدا شود. اسلحه‌ای که مگی باکلی را به قتل رسانده بود. اگر خانم آن را پیدا می‌کرد، با هر تلاشی جهت نابودی آن اسلحه خودش را لو داده و مجرم معرفی می‌کرد.

فردریکا گفت: «او باید خیلی از من متنفر بوده باشد.»

- بله خانم. شما چیزی را داشتید که او فاقد آن بود. پیروزی و نگهداری عشق.

چلنجر گفت: «من که هنوز ماجرای وصیتنامه را خوب نفهمیده‌ام.»

- راستی؟ این ماجرایی مستقل و ساده است. کرافتها در اینجا پنهان شده بودند. خانم نیک باید عمل جراحی می‌کرد، اما وصیتنامه‌ای ننوشته بود. کرافتها متوجه شرایط مناسب می‌شوند و او را قانع می‌کنند تا وصیتنامه‌ای بنویسد و بعد هم پست آن را به عهده می‌گیرند. اگر اتفاقی می‌افتاد آنها وصیتنامه‌ای جعلی را ارائه می‌دادند، که در آنها پولها بعد از اشاره‌ای به فیلیپ باکلی و استرالیا به کرافتها واگذار می‌شد.

اما عمل جراحی آپاندیس خانم باکلی به خوبی به پایان رسید و وصیتنامه جعلی بی‌ارزش شد. البته موقتاً. وقتی سوء قصدها شروع شد آنها دوباره امیدوار شدند. تا این که بالاخره من خبر مرگ او را اعلام کردم. نباید این شانس را از دست می‌دادند و فوراً وصیتنامه جعلی را برای اقای رایس پست کردند. البته آنها فکر می‌کردند خانم نیک خیلی ثروتمند است و چیزی درباره رهن نمی‌دانستند.

لازاروس گفت: «آقای پوارو، شما چگونه متوجه این مسائل شدید؟ و از چه زمانی به نیک مظنون شدید؟»

- آها! از این بابت خیلی خجالت زده هستم! خیلی دیر متوجه شدم. بله، چیزهایی مرا نگران می‌کرد مطالبی که اصلاً درست به نظر نمی‌رسیدند. اختلاف بین گفته‌های خانم نیک و بقیه مردم. متأسفانه همیشه حرفهای خانم نیک را باور کردم.

بعد ناگهان چیزی فهمیدم. او مرتکب اشتباهی شد، گرچه خیلی با هوش بود. وقتی از او خواستم به دنبال دوستی بفرستد، قول داد که همین کار را بکند و به من نگفت که قبلاً از مگی دعوت کرده است. به نظر او این امر طبیعی‌تر بود، اما در حقیقت اشتباه بزرگی بود.

چون مگی باکلی به محض رسید به اینجا نامه‌ای نوشت و به خانه‌اش پست کرد و در آن از جمله ساده‌ای استفاده کرد که مرا گیج کرد: نمی‌دانم چرا نیک این طوری برایم تلگرام فرستاد. سه‌شنبه هم خوب بود. منظورش از سه‌شنبه چه بود؟ فقط یک معنی می‌توانست داشته باشد. مگی به هر حال روز شنبه به اینجا می‌آمد. اما خانم نیک در این مورد دروغ گفت و یا به بیان بهتر حقیقت را مخفی نگه داشت.

لذا برای اولین بار بادید دیگری به او نگریستم. گفته‌هایش را دوباره تحلیل کردم. به جای باور آنها با خودم گفتم: بگذار به آنها شک کنم. و چه می‌شود اگر فرض کنیم هر بار خانم نیک دروغ گفته و بقیه راست گفته باشند.

به خودم گفتم: بگذار مسائل را خیلی ساده فرض کنم و ببینم چه اتفاقاتی روی داده است؟

و دیدم که حقیقت این است که مگی باکلی کشته شده است. همین! اما چه کسی می‌توانست از این قتل بهره‌مند شود؟ و بعد به یاد

چیز دیگری افتادم. مطالب ساده و احمقانه‌ای که هستینگز چند دقیقه قبل از آن گفته بود. او گفته بود که اسامی مستعار زیادی برای مارگارت وجود دارد. مثل مگی، مارگوت و غیره. و این سؤال به ذهنم رسید که اسم واقعی خانم مگی چه بوده است؟

و ناگهان همه چیز را فهمیدم. فرض کنید اسم او هم مگدالا بود! باکلی‌ها از این اسم زیاد استفاده می‌کردند. خود خانم نیک به من گفته بود. و فرض کنید دو مگدالا باکلی وجود داشته باشند.

در ذهنم نامه‌های ستون را که خوانده بودم، مرور کردم. هیچ چیز غیر ممکن نبود. اشاره‌ای به اسکار براف شده بود. اما مگی هم با نیک به آنجا رفته بود. مادرش این را به من گفت.

و همه این مطالب چیزی را که نگرانم می‌کرد، توجیه کرد. چرا تعداد نامه‌ها کم بود؟ دخترها اگر بخواهند نامه‌های عاشقانه‌اشان را نگه دارند، همه را نگه می‌دارند. چرا نیک تعدادی از آنها را انتخاب کرده بود؟ آیا این امر علتی داشت؟ و یادم آمد که از هیچ اسمی در آنها استفاده نشده بود. همه آنها متفاوت بودند و هیچ جا اثری از اسم نیک نبود.

چیز دیگری هم بود. چیزی که باید در همان ابتدا می‌دیدم و می‌فهمیدم چون به خوبی آشکار بود.

- و آن چه بود؟

- خانم نیک در ۲۷ فوریه تحت عمل جراحی قرار گرفت. اما در نامه‌ای از مایکل ستون به تاریخ دوم مارس هیچ صحبتی از بیماری و یا چیز غیر عادی نشده بود. همین باید به من نشان می‌داد که این نامه‌ها اصلاً برای شخص دیگری نوشته شده‌اند.

بعد فهرست سؤالهایی را که قبلاً تهیه کرده بودم مرور کردم و با

توجه به نظریات جدیدم به آنها جواب دادم. به غیر از چند مورد، همه جوابها ساده و قانع کننده بودند. در ضمن توانستم به سؤالی که قبلاً از خودم پرسیده بودم، جواب دهم. چرا خانم نیک لباس مشکی خریده بود؟ جواب این است که لباس او و دختر عمویش باید شبیه هم می‌بود و فقط مثال قرمز تفاوت ظاهری آنها محسوب می‌شد. این جواب صحیح بود. هیچ دختری قبل از اطمینال خاطر از مرگ نامزدش لباس مشکی و عزا نمی‌خرد و به تن نمی‌کند. این اصلاً طبیعی نبود.

به این ترتیب من هم نمایشی بر پا کردم. و چیزی را که می‌خواستم اتفاق افتاد! نیک با کلی موقع صحبت درباره قفس مخفی خیلی نگران و عصبی شده بود و به شدت وجود آن را تکذیب کرد. اما اگر واقعاً چنین چیزی وجود داشت - و دلیلی هم نداشت که الن دروغ بگوید - حتماً از حمل آن با خبر بود. چرا او آن قدر هیجان زده و عصبی شد؟ آیا اسلحه را آنجا مخفی کرده بود؟ تا بعداً از آن برای مجرم نشان دادن دیگران استفاده کند؟

ترتیبی دادم تا فکر کند همه شواهد و مدارک بر ضد خانم رایس است. این دقیقاً منطبق بر نقشهٔ او بود. همان طور که پیش بینی کرده بودم، او نتوانست از این موقعیت وسوسه انگیز استفاده نکند. برای او بهتر بود، چون ممکن بود که الن محل قفسه سری را پیدا کند.

همه ما در یک جا جمع شدیم. او در خارج اتاق منتظر اجرای نقشش بود. فکر کرد که حالا بهترین موقعیت برای برداشتن اسلحه از محل مخفی و گذاشتن آن در جیب خانم رایس است. و به این ترتیب بالاخره به زانو درآمد.

فردریکا لرزید و گفت: «با این محل خوشحالم که ساعتم را به او

دادم.»

- بله، خانم.

زن نگاه تندی به کار آگاه پیر انداخت و پرسید: «شما این را هم می‌دانید؟»

من صحبت آنها را قطع کردم و پرسیدم: «الن چطور؟ آیا او چیزی می‌دانست یا به کسی مشکوک بود؟»

- خیر. خودم از او پرسیدم. او گفت آن شب در خانه ماند، چون فکر می‌کرد قرار است اتفاقی بیفتد. ظاهراً نیک به او دستور داده بود برای دیدن آتشبازی برود. او به نفرت نیک از خانم رایس پی برده بود. او گفت که احساس می‌کرد حتماً اتفاقی می‌افتد. او اخلاق خانم نیک را که خیلی هم بد بود، از کودکی می‌شناخت.

فردریکا گفت: «بله، بگذارید همین طور نسبت به او فکر کنیم. دخترک شیطانی که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.»

پوارو دست زن را گرفت

چارلز با ناراحتی گفت: «کار ناخوشایندی در پیش دارم. باید به عنوان وکیل از او دفاع کنم.»

پوارو به آرامی جواب داد: «فکر می‌کنم نیازی نباشد.» و بعد ناگهان به سمت چلنجر چرخید و گفت:

- تو مواد مخدر آنجا می‌گذاشتی، مگر نه؟ در آن ساعتهای مچی؟

دریا نورد بالکنت زبان گفت: «من... من...»

- سعی نکن مرا با اخلاق خوبت گمراه کنی. تو هستینگز را گول زدی، اما نمی‌توانی مرا گمراه کنی. تو پول خوبی از خرید و فروش مواد مخدر به دست می‌آوری. تو و عمویت در خیابان هارلی. مگر نه؟

چلنجر ایستاد و گفت: «آقای پوارو...»

پوارو به او خیره شد و گفت: «تو دوست پسر مفید برای او بودی. اگر جرأت داری تکذیب کن. اگر می‌خواهی به دست پلیس نیفتی به تو توصیه می‌کنم فوراً از اینجا بروی.»

در کمال تعجب دیدم که چلنجر رفت در حالی که دهانش از تعجب بازمانده بود، مثل تیر از اتاق خارج شد.

پوارو با خنده گفت: «به تو گفته بودم، جانم، که همیشه حس ششم تو اشتباه می‌کند.»

من گفتم: «کوکائین در ساعت مچی...»

- بله. خانم نیک هم به همین راحتی آن را به همراه داشت و چون موادش را در بیمارستان تمام کرده بود، الان ساعت خانم رایس را گرفت.

- منظورت این است که او معتاد است؟

- خیر، معتاد نیست. گهگاه استفاده می‌کند. اما امشب برای هدف دیگری به آن احتیاج داشت. این بار همهٔ آن را یکجا استفاده می‌کند.

با حیرت پرسیدم: «منظورت این است که...»

- این راه بهتر است. حداقل از طناب دار بهتر است. اما نباید این حرفها را جلوی نماینده قانون یعنی آقای وایس بزنیم. من رسماً چیزی نمی‌دانم. محتوای ساعت فقط یک حدس است.

فردریکا گفت: «آقای پوارو، حدسهای شما همیشه صحیح است.»

چارلزوایس با رفتاری سرد گفت: «من باید بروم.» و بعد آنجا را ترک کرد.

پوارو به فردریکا و لازاروس نگریست و پرسید:

- شما ازدواج خواهید کرد. مگر نه؟

- در اسرع وقت.

فردریکا گفت: «من هم معتاد نیستم. به مرور از میزان مصرفم کاستم. فکر می‌کنم حالا که خوشبختی را در پیش دارم، احتیاجی به ساعت مچی نداشته باشم.»

- من برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم، خانم. شما خیلی رنج برده‌اید و با وجود این قلبتان هنوز سرشار از محبت است...

لازاروس گفت: «من از او مواظبت می‌کنم. کارم زیاد خوب نیست، اما برمشکلات غلبه خواهم کرد. و اگر هم موفق نشوم، برای فردریکا اهمیتی ندارد که ثروتمند باشم یا فقیر.»

پوارو به ساعت نگریست و گفت: «دیگر خیلی دیر شده است.»

همه بلند شدیم.

پوارو ادامه داد: «شب عجیبی را در خانه‌ای که الن خانه شیطان نامیده، گذراندیم...»

بعد به نقاشی سرنیکولاس پیر نگریست و با حرکتی ناگهانی جلوی لازاروس را گرفت و گفت:

- عذر می‌خواهم. اما از میان همه سؤالهایم فقط یکی بدون جواب مانده است. بگویید که چرا برای این تابلو پنجاه پوند پیشنهاد کرده بودید؟

لازاروس با صورتی بی‌تفاوت یکی دو دقیقه به پوارو نگریست. بعد با لبخندی جواب داد:

- آقای پوارو، من دلال هستم.

- بله، درست است.

- آن تابلو اصلاً بیشتر از بیست پوند نمی‌ارزد. می‌دانستم اگر به نیک بگویم پنجاه پوند، فکر می‌کند که ارزش تابلواش بیشتر است و

فرد متخصصی را برای قیمت گذاری می‌آورد و می‌فهمید که قیمت من بیشتر از ارزش واقعی تابلو است. دفعه بعد که پیشنهاد خرید تابلوی دیگری را می‌دادم، آن را ارزشیابی نمی‌کرد.

- بله. و بعد؟

- تابلوی آن دیوار در حدود پنج هزار پوند قیمت دارد.

پوارو نفسش را حبس کرد و با خوشحالی گفت: «آها! حالا دیگر همه چیز را می‌دانم.»

تهران - تیر ۱۳۷۲

محمد قصاع